

فلک زده‌ها

ماریانو آسونلا

ترجمه‌ی فرشته مولوی

خواننده گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «فلک زده‌ها» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و مترجم این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق وبسایت به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است. لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلود کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

فلک زده‌ها

ماریانو آسوئلا

ترجمه‌ی فرشته مولوی





عنوان: فلک‌زده‌ها - The Underdogs

نویسنده: ماریانو آسونلا - Mariano Azuela

مترجم: فرشته مولوی

موضوع: رمان مکزیکی - انقلاب مکزیکی

ناشر: نوگام

چاپ اول: مهر ۱۴۰۰ (سپتامبر ۲۰۲۱)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۶۲-۴

طراح جلد: آلن نقلی

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

این کتاب را نخستین بار نشر چکامه در ایران در سال ۱۳۶۳ منتشر کرد. در ویراست جدید که از سوی نوگام منتشر می‌شود، فصل ۴ از بخش یک که در چاپ قدیمی از قلم افتاده بود، اضافه شده، متن به صورت جزیی ویرایش شده و بر اساس رسم‌الخط روز، نمونه‌خوانی شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ای‌میل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

پیشگفتار

می‌توان گفت مکزیکی همراه با طغیان زاده شده است. ارنان کورتز^۱ و سید تن همراهش، با همه‌ی بی‌باکی و دلاوریشان، بی‌یاری هزاران تن از بومیان دیگر قبیله‌ها که آرزومند رهایی از یوغ سلطه آزتک بودند؛ نمی‌توانستند امپراتوری مونتئوما^۲ را براندازند. این فتح به حیطه‌ی فرمانروایی شارل پنجم قلمرویی بسی بیشتر از آنچه که از نیاکان اسپانیایی و هابسبورگی خود به ارث برده بود؛ افزود. کورتز خود شورشگری بود که به ستیزه‌جویی با فرامین مهترش، ولاسکث^۳، فرماندار کوبا، به چنین کاری دست زده بود. در واقع، اگر سربازان سپاهی که ولاسکث به نبرد با کورتز گسیل داشته بود، پیوستن به او را به جنگ با او ترجیح نمی‌دادند؛ شاید پیروزی و زندگی‌اش چندان نمی‌پایید. چنان‌که بر سر شورشگر دیگری به نام نونیث د بالبوآ^۴ - که با مشاهده‌ی اقیانوس آرام از فراز کوهی در دارین کاشف آن شناخته شد - چنین آمد.

استقلال مکزیکی، جدا از دیگر مناطق امریکای اسپانیا، روندی خاص خود داشت. گسستن پیوند میان مکزیکی و اسپانیا، سال‌های ستیز و تیره‌روزی را در پی

1 Hernán Cortés

2 Montezuma

3 Velázquez

4 Núñez de Balboa

آورد؛ بخش بزرگی از این دیار - تکزاس، نیومکزیکو، آریزونا، کالیفرنیا - به دست ایالات متحده افتاد، جنگ‌های داخلی در گرفت، فرانسویان به این سرزمین یورش آوردند و زمانی کوتاه مکزیکی حیطه‌ی سلطنت آرشیدوک ماکسیمیلان شد. بنیتو خوارث^۵ بومی، که در روزگار خود شهرتی جهانی داشت، با قاطعیت سرسختانه و شکست‌ناپذیر خود، کم و بیش یک‌تنه نیروهای لازم را برای سرنگونی امپراتور گردآورد و او را اعدام کرد؛ و نیز با «قوانین اصلاحی» مشهور خود آزادی‌خواهی و مردم‌سالاری را در مکزیکی تثبیت کرد. متأسفانه، دوره‌ی ریاست‌جمهوری او با فرارسیدن مرگش چندان نپایید، و کودتایی ارتشی، پورفیریو دیاز^۶ را بر مسند قدرت نشانده که بیش از سی سال در مقام دیکتاتوری کم و بیش نیک‌خواه بر این سرزمین فرمان راند. در این دوره مکزیکی از صلح، پیشرفت، و ترقی نصیبی برد؛ اما از این همه تنها اقلیت کوچکی بهره‌مند می‌شدند. بینوایان، رعیت‌های بی‌زمین کشتگاه‌های بزرگ - که پادشاهی اسپانیا بردگی‌شان را لغو کرده بود اما همچون سرف‌ها می‌زیستند - هیزم‌شکنان، و نیز آبیاران از زمره‌ی از یاد رفتگان بودند.

فرانسیسکو ای. ماذرو^۷ و دیگر لیبرال‌ها و روشنفکران علیه این دیکتاتوری، انقلاب ۱۹۱۰ را رهبری کردند. در میان انقلاب‌های بسیاری که مکزیکی به خود دیده است، این یک به نام «انقلاب» شناخته شده است. این انقلاب زمانی آغاز شد که باقی جهان در آرامش به‌سر می‌برد؛ و هنگامی که دیگر انقلاب‌ها در کار دگرگون‌سازی چهره‌ی تاریخ بودند، پیروزی‌های خود را سامان داد و پایان گرفت.

5 Benito Juárez

6 Porfirio Díaz

7 Francisco I. Madero

حتا آنانی که این انقلاب را به پیش راندند و دنبال کردند نیز آن را به تمامی درک نکردند.

پس از شکست نیروهای ارتجاعی، مبارزه‌ی میان ایدئولوژی‌های متخاصم، میان بلندپروازی‌های رهبران انقلابی، آغاز شد. این انقلاب برای بیشتر رهبران - ماذرو، کارائثا^۸، اوبرگون^۹، ثاپاتا^{۱۰} (زاپاتا)، پانچوویا^{۱۱} (ویلا) - به بهای جانشان تمام شد. سراسر کشور، همه‌ی طبقه‌های اجتماعی، خواسته یا ناخواسته، در آن شرکت جستند. روشنفکرانی که از کشور نگریختند، کم و بیش بی‌استثناء، هوادار رهبران مردم، ثاپاتا یا پانچوویا، بودند؛ و با ماندن خود توانستند شناختی از میهن خویش پیدا کنند.

دوره‌ی استعماری مکزیک از شکوه و رونق بسیار برخوردار بوده است. پایتخت آزتک، تنوچتیتلان، با شکوه و جلال خود فاتحان را شیفته می‌کرد. مکزیکوسیتی نیز بر جایگاه همین پایتخت بنا شد. کلیساها، کاخ‌ها، و بزرگراه‌هایی که اسپانیایی‌ها ساختند، در امریکا از زمره زیباترین‌ها به‌شمار می‌رفت. در این دوره ادبیات شکوفا شد؛ دست‌کم دو نویسنده در ادبیات اسپانیا مقامی والا یافتند: خوان رویت د‌آلارکون^{۱۲} درام‌نویس، و سور خوانا اینس دلاکروث^{۱۳}، راهبه‌ی مکزیکی، «دهمین الاهی هنر»، که یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان زن امریکا به‌شمار می‌رود.

در گذر سده‌ی نوزدهم ادبیات و هنر مکزیک بیشتر مهذب و پیچیده و بسیار اروپایی بود. اما همراه با انقلاب هنری تازه سر بر آورد که بر گرد «فلک‌زده‌ها» -

8 Carranza

9 Obergón

10 Zapata

11 Pancho Villa

12 Juan Ruiz de Alarcón

13 Sor Juana Inés de la Cruz

دورگه‌ها، سرخپوستان - و مسائل و آرزوهایشان دور می‌زد و نقاشانی چون دیگو ریورا^{۱۴}، اوروثکو^{۱۵} و سیکئروس^{۱۶} نمایانگر آن بودند. ادبیات انقلاب و پس از انقلاب داستان‌نویسان، مقاله‌نویسان، و شاعرانی چون ماریانو آسونلا، مارتین لوئیس گوتمان^{۱۷}، خوسه واسکونسلوس^{۱۸}، آلفونسو ریس^{۱۹}، و رامون لوپث ولارذه^{۲۰} پروراند. در همین زمان فرهنگ مردم خود را در ترانه‌ها و تصنیف‌هایی آشکار گرداند که مردم در آن‌ها تاریخ انقلابشان را باز می‌گفتند، قهرمان‌هایش را پر آوازه می‌کردند، و پیروزی‌ها و دگرگونی‌هایش را شرح می‌دادند. انقلاب که پایان گرفت، مکزیک بدل به کل یکپارچه‌ای شده بود.

نخستین نویسنده‌ی مکزیکی که به واقعیت دست یافت و آن را عرضه کرد، ماریانو آسونلا بود. او نیز همچون برنال دیاث، یکی از ستون‌های کورتز و نویسنده‌ی کتاب برجسته‌ی تاریخ راستین فتح مکزیک، می‌توانست «از آنچه که خود دیده‌ام و از نبرد» سخن بگوید. آسونلا که اول ژانویه ۱۸۷۳ در «لاگوس دِ مورنو»ی ایالت خالیسکو^{۲۱} دیده به جهان گشوده بود، در گواذالاخارا^{۲۲}، مرکز ایالت، به تحصیل پزشکی پرداخت. در هنگام فراغت به روستا می‌رفت و زمانی دراز را در دامداری خانواده‌اش می‌گذراند؛ و با مردمان گوناگون، رسم‌ها، و چشم‌انداز آن دیار آشنا

14 Diego Rivera

15 Orozco

16 Siqueiros

17 Martín Luis Guzmán

18 José Vasconcelos

19 Alfonso Reyes

20 Ramón López Velarde

21 Jalisco

22 Guadalajara

می‌شد. بدین‌گونه با گفت‌وشنود با مردم کوه‌نشین و دره‌نشین به شناختی از آنان دست یافت که ماده خام رمان‌هایش شدند.

آسونلا هنوز جوان بود که دست به قلم برد. نوشته‌ی او به نام «خاطرات یک دانشجو» در ۱۸۹۶ در هفته‌نامه فکاھی مکزیکوسیتی به چاپ رسید. پس از آن طرح‌ها و داستان‌های کوتاه بسیاری چاپ کرد. در ۱۹۰۹ در زادبوم خود آغاز به طبابت کرد. او نیز همچون بیشتر لیبرال‌های جوان به دعوت پورفیریو دیاث با انتخاب دوباره مخالفت ورزید و سال بعد با پیروزی مازرو، رهبر سیاسی لاگوس و رئیس آموزش و پرورش ایالت خالیسکو شد. پس از سرنگونی و قتل مازرو تحت تعقیب نیروهای ارتجاعی ویکتوریانو اوئرتا^{۲۳} قرار گرفت و در مقام پزشک به جنگاوران یکی از فرماندهان پانچو وییا به نام خولیان مدینا^{۲۴} پیوست و بدین‌گونه در نبرد مرکز و شمال مکزیک شرکت جست. پس از پیروزی اوئرتا به شهر ال پسو در ایالت تکزاس کوچ کرد و در آن‌جا در سال ۱۹۱۵ *فلک‌زده‌ها* را نوشت. این کتاب پس از انتشار چندان مورد توجه قرار نگرفت؛ تا این‌که در ۱۹۲۴، در نتیجه‌ی انتشار سلسله مقاله‌هایی پیرامون انقلاب و رمان مکزیک در *ال اونیورسال ایلوسترادو*^{۲۵} مکزیکوسیتی شهرت یافت و در چند شماره در این هفته‌نامه به چاپ رسید. پس از آن به‌سرعت شش چاپ به زبان اسپانیایی، و نیز ترجمه‌ی آن به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، ژاپنی، صربی، روسی، عبری، و ایتالیایی به بازار آمد. خود نویسنده این داستان را برای اجرا در صحنه آماده کرده است؛ همچنین فیلمنامه از آن تهیه شده است.

23 Victoriano Huerta

24 Julián Medina

25 El Universal Ilustrado

آسونلا طبعا در فضای محدود این رمان کوتاه نمی‌توانست چشم‌انداز پرگسترده و پر آشوب مبارزه‌ای را که مکزیک سال‌ها درگیر آن بود، به تمامی نشان دهد. چنین قصدی نیز نداشت. بنا به ضرب‌المثل «مشت نمونه‌ی خروار است»، رویدادهایی که بازمی‌گوید و فضایی که بازمی‌آفریند، انگاره‌ای بود که همچون تصویرهای بی‌پایان آینه‌های برابر هم در سراسر این سرزمین تکرار می‌شد. باید تنها عقاب/فعی^{۲۶} مارتین لوئیس گوئمان را که واگویی سحرانگیزی از تجربه‌های انقلابی‌اش است، خواند تا دریافت که چه اندازه افسانه و واقعیت درهم‌آمیخته و تمیزناپذیرند. به جز استثنای نادر، مدافعان انقلاب مثل قهرمان آسونلا بودند: دهقانان بی‌سواد و بی‌نوابی که اغلب در نتیجه‌ی درگیری با مقامات دولتی یا پلیس یاغی و قانون‌شکن می‌شدند؛ افرادی از سنخ خودشان را گردهم می‌آوردند و تنها با تصویری گنگ از اهداف و مسائل عینی آنان را به میدان مبارزه می‌کشاندند. دمتریو ماثیاس^{۲۷} بازیگری سرگردان بر صحنه‌ای چنان متغیر است که نقشش را کم و بیش بی‌معنا می‌سازد. آن‌گاه که پس از دو سال، برای زمانی کوتاه به دامداری کوچکش باز می‌گردد و همسرش از او می‌پرسد: «چرا جنگ را ول نمی‌کنی، دمتریو؟» ریگی را ته دره‌ای پرت می‌کند و می‌گوید: «این سنگ را نگاه کن، بین همین‌طور دارد می‌رود...»

در نخستین انقلاب‌بگران خلوص و معصومیتی دیده می‌شد. فرانسیسکو ماذرو صادقانه باور داشت که یک قانون اساسی اصلاح‌شده با قید منع انتخابات مجدد تیره‌روزی‌های کشور را از میان برخواهد داشت. مردانی چون ثاپاتا یا پانچو وییا، با همه بدویت و بی‌رحمیشان، ایمان و زندگی خود را در خدمت اهداف اعلام‌شده از سوی معماران روشنفکر انقلاب به کار گرفتند. دهقانانی که ارتش‌های آنان را تشکیل

²⁶ The Eagle and the Serpent

²⁷ Demetrio Macias

می‌دادند نیز، همچون دمتریو ماثیاس و پیروانش، در حالی که هیچ دانشی از انقلاب فرانسه نداشتند، نسخه‌ی مکزیکی «برخیزید ای بندیان گرسنگی» را پیاده می‌کردند، بی‌آن‌که تا آن زمان نام کارل مارکس را شنیده باشند - ترانه‌های آنان «لا آذلیتا» یا «لاوالنتینا» بود؛ همان موسیقی سبک و شومی که، به گفته‌ی همینگوی، مردان همیشه با آن به‌سوی مرگ شتافته‌اند. قیام آنان قیامی بومی بود که از قرن‌ها بندگی، استثمار، و تحقیر برمی‌خاست و فرصتی فراهم می‌آورد تا با زمین‌داران، اربابان، و قدرتمندان که نمایندگان طبقه‌ی حاکم بودند، تصفیه حساب کنند. آنان با شعار «بیایید با پانچو وییا برویم» دست کم موقتاً یوغ فرمانبری زجرآور را از گردن خود بر می‌داشتند؛ وازدگی‌ها و کینه‌های کهنه را با غارت، شراب‌خواری، هتک ناموس، جنگ، و فنا شدن فرو می‌نشانند؛ و تنها با تصور مبهمی از دلیل مرگ خود به‌سوی نیستی می‌شتافتند.

یکی از ویژگی‌های چشمگیر رمان آسونلا آن است که او در آن بسی زود دو نیروی انسانی درگیر در انقلاب را باز می‌نمایاند؛ آفرینندگان کور انقلاب و آنانی که انقلاب را نردبان ترقی خود می‌دانستند، مثل لوئیس سروانتس، شهری تحصیل‌کرده‌ای که در توده‌ی مسلح موج آینده را می‌دید. او چنین می‌اندیشید: «انقلابی‌ها یا راهزن‌ها - مهم نیست که چه نامی دارند - می‌خواستند حکومت را سرنگون کنند، بنابراین فردا یکسره متعلق به آن‌ها خواهد بود. پس آدم باید طرف آن‌ها را بگیرد، فقط طرف آن‌ها را.» و با صدایی کم و بیش بلند با خود گفت، «نه، گمان نمی‌کنم این بار اشتباه کرده باشم.»

سپس برای دمتریو و یارانش که با حیرتی تمام و ستایشی شیفته‌وار گوش به سخنانش دارند، هدف‌های انقلاب را روشن می‌کند: «شما مرد بی‌تکبر و افتاده‌ای هستید که جاه‌طلبی ندارید. شما نمی‌خواهید رل بسیار پر اهمیتی را که مقرر است

در انقلاب ایفا کنید، درک کنید. این که شما فقط به خاطر سینیور مونیکو اسلحه برداشتید، درست نیست. شما مسلح شدید تا به ظلم و ستم همه کاشیک (دولتی)هایی که تمام ملت را تاراج می‌کنند، اعتراض کنید... ما ابزاری هستیم که تقدیر برای تحقق حقوق مقدس مردم به‌کار می‌گیرد... آنچه که ما را وادار به حرکت می‌کند، چیز است که به آن آرمان می‌گویند؛ عمل ما چیز است که به آن می‌گویند نبرد برای یک اصل...»

مائیتاس گفت، «پانکراسیو^{۲۸}، دو تا آبجوی دیگر بیاور!»

منتقد جوان و با استعداد اوروگوئه‌ای، امیر ردزریگت مونگال^{۲۹}، می‌نویسد: «شگفت‌انگیز است که این نویسنده که خود یکی از نخستین کسانی بود که به جنبش انقلابی پیوست، پس از پیروزی انقلاب هر چه بیشتر خود را از آن کناره کشید. حقیقت آن است که انقلاب خود را از آغازگرانش کنار کشیده بود... او در نخستین رمان‌هایش، از جمله *فلک زده‌ها*، همه‌ی آنچه را که در انقلاب اصیل و خودانگیخته است، باز گفت؛ اما در همان زمان به... واسطه‌ای اشاره کرد که انقلاب برای فرهنگ مردم‌فریبی فراهم می‌کرد. به محض آن که مبارزه پایان گرفت و در پی استقرار نظم - گرچه به بهای سازشکاری‌ها و بیدادگری‌ها - برآمدند، آسونلا پشت به آن کرد و وقایع‌نگار کاستی‌های آن شد... مسئله این است که آسونلا نه یک مرتجع، که یک اخلاق‌گراست. به همین دلیل از تحول کژی‌های جهان سر باز می‌زند. او کژی‌ها را تاب نمی‌آورد، چرا که در سال ۱۹۱۰، خود نیز بر این باور بود که خونریزی در صحنه‌ی نبرد و نابود کردن قدرتمندان شیوه‌ای مستقیم برای از میان برداشتن همه‌ی

²⁸ Pancracio

²⁹ Emir Rodriguez Monegal

بیدادگری‌ها و استقرار شادی در زمین است... اما آنچه که آسونلا دید آن بود که فساد و تباهی دیگری جایگزین فساد و تباهی پیشین شده، و جور و ستم فرادستان جای خود را به تعدی فرودستان داده است... رمان‌هایی که آسونلا پس از فلک‌زده‌ها نوشت، دربردارنده‌ی بی‌پرده‌ترین پرخاش‌ها به واقعیت اخلاقی نهفته در دستاوردهای انقلابی بزرگ مکزیک بوده‌اند.»

آسونلا هرچند پس از فلک‌زده‌ها نوشته‌های بسیاری به چاپ رساند، شهرت خود را به همین رمان مدیون است؛ چرا که در این رمان نه فقط برداشت‌های زنده و دست اول خود را از انقلاب، با همان شدتی که تجربه می‌کند، و پیش از هر نویسنده‌ی دیگری، باز می‌نمایاند، بلکه نشان می‌دهد که دشواری‌های جدانشدنی از پیروزی‌های انقلاب را نیز بسیار زود احساس کرده است. قدرت این اثر در ایجاز و سرعت آن است. شخصیت‌ها با نیروی زندگی سرسخت و سرکشی می‌زیند و خواننده نفس پر تپش قهرمانان، یا به‌هرحال کسانی را که ناآگاهانه می‌توانند قهرمانانه رفتار کنند؛ احساس می‌کند.

گوئنالت د مندوئا^{۳۰} می‌گوید: «بجایترین سخنی که می‌توان درباره آسونلا گفت، چنین است: او دلاورانه با حماقت و بیدادگری مبارزه کرد. بدبختانه، اما، مبارزه‌ی میان فراست و بلاهت، و نیز میان درستکاری و شرارت، گویا تا زمانی که آدمی بر این خاکدان پایدار است، دوام خواهد آورد.»

ماریانو آسونلا با کنار کشیدن خود از مسائل اجتماعی باقی عمر درازش را به نوشتن - رمان، داستان کوتاه، نقد، مقاله - و طبابت در بخش فقیرنشین مکزیکوسیتی گذراند و کم و بیش هر سال کتابی منتشر کرد و از زمره‌ی بهترین

³⁰ González de Mendoza

رمان‌نویسان مکزیک شد. او اول مارس ۱۹۵۲ در گذشت و در روتوندا د اومبرس
ایلوستر^{۳۱}، در وست مینسترایی مکزیکو، به خاک سپرده شد.
هریت داونیس^{۳۲}

³¹ Rotonda de Hombres Ilustres

³² Harriet de Onis

بخش یک

سولیس با لحنی پرشور گفت:

«چقدر انقلاب زیباست!

حتا در وحشیانه‌ترین شکلش هم زیباست!»

«بهت می گویم حیوان نیست! صدای پارس سگ را گوش بده! باید یک آدم باشد.»

زن به تیرگی سیرا^{۳۳} چشم دوخت.

مردی که به رسم سرخپوستان نشسته بود و غذا می خورد، و بشقاب سفالی زمختی در دست راست و سه تکه تورتیا^{۳۴} در دست دیگر داشت؛ گفت: «اگر سربازها باشند چه؟»

زن پاسخی نداد، همه‌ی حواسش به بیرون کلبه بود. سُم ضربه اسب‌ها در معدن سنگ نزدیک دست طنین انداز می شد. سگ دوباره بلندتر و خشمگین‌تر پارس کرد.

«خب، دمتریو، فکر کنم بهتر بود قایم می شدی.»

مرد با خونسردی غذایش را خورد؛ دستش را به‌سوی کانتارو^{۳۵} دراز کرد و آب نوشید؛ آن‌گاه برخاست.

زن به نجوا گفت: «تفنگت زیر حصیر است.»

شعله‌ی شمعی اتاق کوچک را روشن می کرد. در گوشه‌ای خیش، یوغ، سیخ، و دیگر ابزار کشاورزی دیده می شد. از سقف ریسمان‌هایی آویزان بود که

^{۳۳} Sierra (لفظ اسپانیولی) پشته کوتاه نامنظم و مضرس، یا رشته کوه ممتدی با ستیغ بریده و ناهموار...

^{۳۴} Tortilla نانی از آرد ذرت که درون یا روی آن گوشت و سبزیجات می گذارند.

^{۳۵} Cántaro تنگ آب

قالب خشت‌زنی کهنه‌ای را نگه می‌داشت. این قالب ننوی بچه بود، و در آن کودکی خوابیده بود که رویش جل پاره‌های خاکستری انداخته بودند. دمتریو فانسقه‌اش را دور کمرش تاب داد و تفنگش را برداشت. بلندقامت و تنومند بود، چهره‌ای سرخ و چانه‌ای بی‌ریش داشت؛ پیراهن و شلواری سفید به تن و کلاه مکزیکی پهن بر سر و ساندل‌های چرمی به پا داشت. با گام‌هایی آهسته و شمرده از اتاق بیرون رفت و در تیرگی نفوذناپذیر شب ناپدید شد.

سگ که از شدت هیجان به سرش زده بود، از روی چپر اسطبل به آن‌سو پریده بود.

ناگهان صدای تیری به گوش رسید. سگ ناله‌ای کرد و خاموش شد. چند سوار عربده‌کشان و دشنام‌گویان پیش تاختند؛ دو تن از اسب پایین آمدند، دیگران مردد بر جای خود ماندند تا مراقب اسب‌ها باشند. «آهای، زن، ما غذا می‌خواهیم! به ما تخم‌مرغ، شیر، لوبیا، هر چی داری، بده! خیلی گرسنه‌ایم!»

«لعنت به سیرا! فقط شیطان راه را گم نمی‌کند!»
«مخت را کار بینداز، گروه‌بان! حتا شیطان هم اگر مثل تو پاتیل پاتیل بود، راهش را گم می‌کرد.» مردی که نخست حرف زد، روی آستین نشان هشت، و دیگری روی پاگوش نوار سرخ داشت.
«پیرزن، این خانه مال کیست؟ شاید هم خالی است؟ راستش را بگو، کدامش است؟»

«مسلم است که خالی نیست. پس این روشنایی و آن بچه که آن جاست، چیست؟ این جا را نگاه کن، مرده شور برده! ما غذا می‌خواهیم، آن‌هم فوری و فوری. می‌آیی بیرون یا این که به زور بیاوریمت بیرون؟»
«خوک‌ها! هردوتان را می‌گویم! یک‌کاره آمدید سگم را کشتید! مگر چه آزاری به شما رسانده بود؟ چه کارتان کرده بود؟»
زن لش سگ سفید و چاق را که چشم‌هایی بی‌فروغ داشت، به دنبال خود کشید و دیگر بار وارد خانه شد.
«لپ‌هایش را نگاه کن، گروهبان! غصه نخور عزیزم! به خدا خانه‌ات را کفترخان می‌کنم، باشد؟» بعدگفت: «به‌خدا!» و زد زیر آواز:

«نازنینم، آتقدر ناز نکن!

ترس را کنار بگذار،

من را ببوس و با من قاطی شو

دردت به‌جانم!»

صدای مردانه‌ی زیر و مستانه‌اش در شب می‌پیچید.
گروهبان پرسید: «زن، بگو ببینم اسم این دامداری چیست؟» زن که هیزم در آتش می‌انداخت و آن را باد می‌زد، به تندی پاسخ داد: «لیمون.»
«پس ما در لیمون هستیم، هان، آبادی دم‌تریو ماثیاس معروف، هان؟ می‌شنوی، ستوان؟ ما در لیمون هستیم.»

«لیمون؟ خب، چه کار کنم؟ اگر قرار باشد روانه‌ی جهنم بشوم، گروه‌بان، شاید همین حالا راه بیفتم. حالا که اسب تازه نفس و خوبی مثل این پیدا کرده‌ام، دیگر عین خیالم نیست! به لپ‌های این خوشگله نگاه کن، نگاهشان کن! یک جفت سیب سرخ رسیده، جان می‌دهد برای این که آدم گازشان بزند!»

«خانم، شرط می‌بندم مائیکاس راهزن را می‌شناسید؟ یک وقت، در اسکوبدو^{۳۶} با او توی هلفدانی بودم.»

«گروه‌بان، یک بطر تکیلا^{۳۷} برایم بیاور! می‌خواهم شب را با این خانم خوشگل بگذرانم... او کیست؟ سرهنگ است؟... تو را به خدا حالا چه وقت حرف زدن از سرهنگ است؟ اگر با من باشد، می‌گویم که برود به درک. اگر هم خوش ندارد، بی‌خیالشم. برو، گروه‌بان، برو به سرجوخه که بیرون است بگو زین اسب‌ها را باز کند و به آن‌ها خوراک بدهد. من شب این‌جا می‌مانم. خب، جان دلم، بگذار گروه‌بان نیمرو درست کند و تورتیاها را گرم کند؛ تو بیا بر دل من. این کیف پر از اسکناس‌های نو و قشنگ را می‌بینی؟ عزیز دلم، همه‌اش مال توست. خیالت راحت باشد، می‌خواهم این‌ها را به تو بدهم. این پول را مال خودت بدان. می‌دانی، من مستم. یک کم لولم و شاید هم برای همین است که صدایم گرفته. نصف صدایم تو گواذالاخارا خراب شد، و نصف دیگر را تو راه این‌جا نفله کرده‌ام. آه، خب، به کسی چه؟ اما می‌خواهم این پول مال تو باشد. باشد، عزیزجان؟ آهای، گروه‌بان، پس بطر من چی شد؟ حالا، دختر کوچولو، بیا این‌جا و برای خودت می‌بریز. نمی‌ریزی؟ هان؟ ا، بیا بگیر! از شوهرت... یا

³⁶ Escobedo

³⁷ Tequila مشروبی مکزیکی که از تقطیر نوعی کاکتوس درست می‌شود.

یک مرد دیگر می‌ترسی، هان؟ خب، اگر تو سوراخی تپیده، بهش بگو بیرون بیاید. برای چی بترسم؟ می‌دانی، من از موش‌ها نمی‌ترسم!»

ناگهان سایه‌ی سپیدی در آستانه در پدیدار شد.

گروه‌بان که از وحشت پس‌پس می‌رفت، فریاد زد: «دمتریو ماثیاس!»

ستوان برخاست؛ همچون مجسمه‌ای خاموش و بی‌حرکت بود.

زن با صدایی گرفته گفت: «با تیر بز نشان!»

«آه، کوتاه بیا، بابا، تو بی‌برو برگرد ما را می‌بخشی! خب چه می‌دانستم که تو

این جایی! من همیشه‌ی خدا طرفدار مرده‌ای شجاع هستم.»

دمتریو بی‌آن‌که نرم شود، سراپای آنان را برانداز کرد؛ لب‌خند گستاخانه و متکبرانه‌ای بر چهره‌اش چین انداخت.

«آره، من نه فقط به مرده‌ای شجاع احترام می‌گذارم، بلکه دوستشان هم

دارم. خوشحال می‌شوم و افتخار می‌کنم که آن‌ها را دوست خود بدانم. حالا

باهم دست دوستی می‌دهیم.» آن‌گاه، پس از درنگی، ادامه داد: «خیلی خب،

دمتریو ماثیاس، اگر نمی‌خواهی دست بدهی، حرفی ندارم! اما علتش این است

که من را نمی‌شناسی، برای همین است، فقط چون اولین باری که من را دیدی،

داشتم این کار سگی را می‌کردم. اما نگاه کن ببینیم، از تو می‌پرسم، آخر مردی

که دست‌تنگ است وزن و بچه دارد، چی کار می‌تواند بکند؟... حق با توست،

گروه‌بان، بیا برویم! من برای خانه‌ی مردی که پردل است، برای یک مرد

تمام عیار و نجیب و درست‌وحسابی جز احترام چیزی ندارم.»

پس از رفتن آن‌ها زن به دمتریو نزدیک شد.

«مریم مقدس، چقدر هول کردم! فکر کردم تو را با تیر زدند.»

دمتریو دستور داد: «برو خانه‌ی پدرت، زود!»

زن می‌خواست او را در آغوش خود نگاه دارد؛ التماس کرد، گریه کرد. اما دمتریو به آرامی خود را از زن کنار کشید و با صدایی تلخ گفت: «گمانم همه‌شان دارند می‌آیند.»

«چرا آن‌ها را نکشتی؟»

«هنوز اجلشان نرسیده.»

هر دو با هم بیرون رفتند؛ زن بچه را در آغوش گرفته بود. بیرون خانه از هم جدا شدند و هر یک به سویی رفتند.

مهتاب سایه‌هایی تار بر کوه‌ها افکنده بود. دمتریو پیش می‌رفت؛ گاه که می‌ایستاد و به پس می‌نگریست، نیم‌رخ تیره‌رنگ و تیز زن را می‌دید که با کودکی در آغوش به سختی راه می‌رفت.

پس از ساعت‌ها بالارفتن از کوه، وقتی پایین را نگاه کرد، شعله‌های عظیمی را دید که از ژرفای دره‌ی تنگ کنار رود زبانه می‌کشید. خانه‌اش می‌سوخت...

هنوز سایه بر همه جا گسترده بود که دمتریو ماثیاس شروع به پایین رفتن از فرکند کرد. میان خرسنگ‌هایی که رویشان شکاف‌های بزرگ ناشی از فرسایش دیده می‌شد و آب‌گذری که در پایین‌اش رودی روان بود؛ برآمدگی سنگی باریکی در حاشیه‌ی سرایشی در حکم جاده‌ای کوهستانی بود.

با خود اندیشید: «حتما الان پیدایم می‌کنند و مثل سگ ردپای ما را می‌گیرند. خوب است که پیچ‌وخم این راه‌ها را بلد نیستند... اما اگر از مویائوا^{۳۸} راه‌بلدی با خودشان بیاورند...» دنباله‌ی این فکر شوم را رها کرد. «همه‌ی مرده‌های لیمون یا ساتتاروسا^{۳۹} یا دامداری‌های دیگر این دوروبر هواداری ما را می‌کنند. رد ما را نمی‌گیرند. آن کائیکی که در این تپه‌ها آواره‌ام کرده، حالا در مویائواست؛ دلش لک زده برای این که من را از یک تیر تلگراف آویزان ببیند: با زبان بادکرده و کبود و از حلقوم بیرون‌زده...»

سپیده که سر زد، به گودی دره‌ی تنگ رسید. بر خرسنگی دراز کشید و به خواب رفت. رود پیش می‌خزید و همراه با فراز و فرود آب در آبشارهای کوچک نجوا می‌کرد. پرندگان از پنهان‌گاه‌هایشان در میان درختان پیتایا^{۴۰} غزل‌سرایی می‌کردند، وزوز یکنواخت و پایان‌ناپذیر حشره‌ها خلوت سنگستان را از رموزراز سرشار می‌کرد.

³⁸ Moyahua

³⁹ Santa Rosa

⁴⁰ Pitaya

دمتریو از خواب پرید. به آب زد و از رود گذشت و همسو با جریان آب، و خلاف دره‌ی تنگ پیش رفت؛ همچون مورچه‌ای با کوشش بسیار از پرتگاه‌ها بالا می‌رفت، با دست‌هایش به خرسنگ‌ها و ریشه‌ها می‌چسبید، با پاهای لختش به هر سنگی می‌چسبید.

به قله که رسید، به پایین نگاهی کرد تا خورشید را که در دریاچه‌ای زرین در دره فرو می‌رفت، ببیند. نزدیک دره‌ی تنگ، خرسنگ‌های کلان، همچون کله‌های سیاهان عجیب و غریب، پیش آمده می‌نمودند. درختان پیتایا، مانند انگشت‌های باریک‌شونده و گره‌دار غولی، بلند و کشیده بودند؛ درختان دیگر کاکلشان را به‌سوی گودی مغاک خم کرده بودند. در میان خرسنگ‌های سخت و شاخه‌های خشک، گل‌بوته‌ها همچون تحفه‌ای سفید در برابر خورشید که نرم و لطیف رشته‌های زرینش را یک‌به‌یک از خرسنگی به خرسنگ دیگر می‌گشود، می‌شکفتند.

دمتریو بر قله ایستاد. با دست راستش شاخی را که به پشتش آویخته بود، گرفت و میان لب‌های کلفتش نهاد. لب‌هایش را باد کرد و سه بار بلند در آن دمید. در پاسخ به علامت او سه سوت تیز از تپه‌ی مجاور شنیده شد.

در دوردست، از میان توده‌ی مخروطی نی‌ها و علف‌های خشک، مردان یکی پس از دیگری پدیدار شدند. پاها و سینه‌هاشان لخت بود، و همچون مفرغ کهنه رنگی تیره و درخششی ملایم داشت. به‌سوی دمتریو شتافتند و پرسیان رویارویش ایستادند.

گفت: «آن‌ها خانه‌ام را به آتش کشیدند.»

نجوایی از سوگند، دشنام و نفرین، و تهدید از میانشان برخاست. دمتریو صبر کرد تا خشمشان فرونشیند. سپس از زیر پیراهن بطری‌ای را بیرون کشید و

جرعه‌ای جانانه نوشید؛ آن‌گاه با پشت دست دهانه‌ی بطری را پاک کرد و آن را دور گرداند. بطری دست‌به‌دست گشت و خالی شد. مردان برای بازیافتن مزه لیکور با اشتیاق لب‌هایشان را می‌لیسیدند.

دمتریو گفت: «به خواست خدا، امشب یا فوئش فردا، فدرالی‌ها را می‌بینیم. چی می‌گویید، بچه‌ها، می‌گذاریم تو این کوره‌راه‌ها پا بگذارند؟»

گروه خشمگین از جا جستند، با شادی فریاد سر دادند؛ سپس هلهله‌شان به شومی گرایید و تهدید، سوگند، و دشنام و نفرین با آن درآمیخت.

دمتریو که نگاه موشکافش را بر چهره‌ها می‌گرداند، گفت: «البته ما نمی‌توانیم بگوییم که آن‌ها چقدر قوی هستند.»

«مدینا یادتان می‌آید؟ تو اوستوتیپاکیو^{۴۱}، فقط نیم‌دوجین مرد مسلح داشت که کاردهایشان را با یک سنگ سنباده تیز کرده بودند. خب، او نگذاشت سربازها و پلیس جلو بروند، مگر نه؟ تازه، خوب هم از پششان بر آمد.»

مردی بلندبالا و چهارشانه، با ریشی سیاه و ابروانی پرپشت، گفت: «ما هم از دارو دسته‌ی مدینا هیچی کم نداریم!»

«آره به خدا، اگر یک ماوزر و یک عالم فشنگ نداشته باشم و اگر نتوانم یک جفت کفش و شلوار گیر بیاورم، اسمم را که آناستاسیو مونتانه^{۴۲} است، عوض می‌کنم! بینم کائیل^{۴۳}، باورت نمی‌شود، هان؟ خب، از همپالکیم دمتریو بپرس بین نیم‌دوجین گلوله با خودم دارم؟ یا مسیح! گلوله برای من حکم تیله را دارد! حالا اگر مردی روی حرفم حرف بیاور!»

⁴¹ Hostotipaquillo

⁴² Anastasio Montáñez

⁴³ Quail

مانتکا^{۴۴} فریاد زد: «زنده‌باد آناستاسیو موتانتا!»

موتانتا گفت، «خیلی خب، خیلی خب. زنده‌باد دمتریو ماثیاس، سرکرده‌ی ما! درود به خدا که تو بهشتش است! درود به مریم باکره!»

همه فریاد کشیدند: «زنده‌باد دمتریو ماثیاس!»

چوب و بته گرد آوردند و آتشی افروختند و تکه‌های گوشت تازه را روی آتش کباب کردند. آتش زبانه می‌کشید و ترق تروق می‌کرد، به رسم بومی‌ها دورش نشستند و بو کشیدند. پرتو خورشید که بر آنان می‌نشست، تابشی زرین بر پوست خونی گوساله‌ای که بر زمین افتاده بود، می‌افکند. لاشه را با ریسمانی از درخت افاقایی^{۴۵} آویخته بودند تا باد و آفتاب خشکش کند.

دمتریو گفت: «خب، بچه‌ها، می‌دانید که ما جز «سی-سی»^{۴۶} من، فقط بیست تا تفنگ داریم. اگر آن‌ها فقط چندتا باشند، آن قدر تیراندازی می‌کنیم تا احدی از آن‌ها زنده نماند. اگر زیاد باشند، باز می‌توانیم بترسانیمشان تا بزنند به چاک.»

شال کمرش را باز کرد، گره گوشه‌ی آن را گشود و به همراهانش نمک تعارف کرد. هر یک از آنان با نوک انگشت کمی نمک برداشت و نجوایی از تحسین در میانشان درگرفت.

حریصانه خوردند؛ پس از سیرشدن شکم‌هایشان، بر زمین و رو به آسمان، دراز کشیدند. ترانه‌های یکنواخت و غم‌انگیز می‌خواندند، و در آخر هر بند فریادی گوشخراش سر می‌دادند.

^{۴۴} Manteca

^{۴۵} Huizache یا عقاقی عطری یا درخت فتنه؛ بوته یا درختچه خاردار با گل‌های زرد خوشبو

(Acacia Farnesiana)

^{۴۶} Thirty-Thirty نوعی تفنگ با فشنگ کالیبرسی و سی گرین (هر گرین ۰/۰۶۴۸ گرم) باروت.

در میان بوته‌ها و شاخ‌وبرگ‌های سیرا، دمتریو مائیاس و شصت تن همراهش به خواب رفتند. سرانجام با صدای شاخ پانکراسیو که از فراز قله‌ای در آن دمیده بود، بیدار شدند.

آناستاسیو مونتانث که فنرهای تفنگش را واریسی می‌کرد، گفت: «بچه‌ها، وقتش است که یک نگاه به دوروبر بیندازید و ببینید اوضاع از چه قرار است!» اما، خودش پیش قدم شد؛ یکی دو ساعت گذشت، بی‌آن‌که صدا یا جنبشی جز صدای ملخ در میان بوته‌ها و یا جست‌وخیز قورباغه در حفره‌ی گل‌آلودش شنیده یا دیده شود. سرانجام هنگامی که واپسین پرتو ماه رنگباخته در سرخی کم‌رنگ سپیده دم حل می‌شد؛ سروکله‌ی سربازی در انتهای جاده پدیدار شد. خب که دقت کردند، پس او، ده، بیست، صد نفری را دیدند... آن‌گاه سربازان ناگهان در تاریکی فرو رفتند. پس از برآمدن خورشید، هم‌زمان دمتریو دیدند که دره‌ی تنگ پر از مردانی کوتوله سوار بر اسب‌های کوچک است.

پانکراسیو گفت: «تو را به خدا نگاهشان کنید! بامزه‌اند، مگر نه؟ بیایید، بچه‌ها، بیایید برویم با آن‌ها تیله‌بازی کنیم!»

پیکرهای کوتوله متحرک گاه در درخت‌زار انبوه بلوط‌های کوتوله گم، و گاه، تیره‌گون، در زمینه‌ای اخراپی پیدا می‌شدند. صدای افسران که فرمان می‌دادند و سربازان که به آسودگی پیش می‌آمدند، به‌روشنی شنیده می‌شد.

دمتریو دستش را بالا برد؛ چخماق تفنگ‌ها به صدا درآمد. هیجان‌زده فریاد

زد: «آتش!»

بیست و یک مرد با هم شلیک کردند؛ بیست و یک سرباز از اسب‌هایشان فرو افتادند. شگفت آن‌که ستون ایستاد؛ و همچون نقش برجسته بر زمینه‌ی خرسنگ‌ها حک شد.

بار دیگر همه باهم شلیک کردند و بیست سرباز از خرسنگی به خرسنگ دیگر در غلتیدند.

«بیایید بیرون، راهزن‌ها! بیایید بیرون، سگ‌های گرسنه!»

«به درک واصل شوید، دزدهای ذرت!»

«گله دزدها را بکشید! بکشیدشان!»

سربازان دشمنانشان را به مبارزه می‌خواندند؛ اما آنان چون در پی اثبات مهارت خویش در تیراندازی بودند که نامشان را پر آوازه گردانده بود، از ماندن در پناهگاه و آرام و خاموش بودن خود خرسند بودند.

مکو^{۴۷}، که جز چشم‌ها و دندان‌هایش سراپا سیاه بود، گفت: «نگاه کن، پانکراسیو، این گلوله برای آن یاروست که از کنار آن درخت می‌گذرد. می‌زنمش، اون مادر قحبه...»

«بگیرش! درست به کله‌ات می‌زنم. دیدیش، مگه نه، رفیق؟ حالا، این یکی هم برای آن بابایی که سوار اسب قزل است. بیفت پایین، حرامزاده‌ی کله تراشیده!»

«آن جوانک کنار جاده را می‌بندم به رگبار. اگر به هدف نخوری، دروغ‌گو از آب در می‌آیم! حالا نگاهش کن!»

«آه یالله، آناستاسیو، بی‌رحم نباش! تفنگت را به من قرض بده! دیالله، یک تیر، فقط یکی!»

مانتکا و کائیل که سلاحی نداشتند، تفنگ می‌خواستند و التماس می‌کردند به آن‌ها اجازه داده شود تا یک تیر هم که شده شلیک کنند.

«اگر جگرش را دارید از سوراخ‌هایتان بیایید بیرون!»

«صورت‌هایتان را نشان بدهید، بزدل‌های شیشو!»

فریادها چنان به‌روشنی از قله‌ای به قله‌ی دیگر پژواک می‌کرد که گویی در خیابانی سرداده می‌شد. ناگهان کائیل برخاست؛ عریان بود. شلوارش را در جهت باد گرفت؛ گویی خودش گلوبازیست که شغل سرخی را تکان می‌دهد و سربازهای آن پایین نیز گاوند. رگباری از گلوله به‌سوی مردان دمتریو باریدن گرفت.

آناستاسیو مونتانت بر زمین دراز کشید و همچنان‌که از ترس پلک بر هم نمی‌زد، گفت: «یا خدا! پنداری یک عالم زنبور درشت بالای سر آدم وزوز می‌کردند.»

دمتریو غرید: «آهای، کائیل حرامزاده، همان‌جایی که بهت گفتم، بمان.»
سینه‌خیز پیش رفتند و جای خود را عوض کردند. سربازان که پیروزی خود را به یکدیگر تبریک می‌گفتند، دست از تیراندازی کشیده بودند؛ اما، شلیک دسته‌جمعی دیگری آنان را به خود آورد. فریاد برآوردند: «باز هم!»

برخی، هراسان، اسب‌هایشان را به پس راندند؛ دیگران، اسب‌هایشان را رها کردند، از کوه بالا رفتند و در جستجوی پناهگاهی در پس خرسنگ‌ها برآمدند. افسران برای واداشتن سربازان به رعایت انضباط ناگزیر بودند به‌سوی آن‌ها تیراندازی کنند.

دمتریو تفنگش را به‌سوی رشته‌ی نیم‌شفاف رود نشانه گرفت و گفت: «آن پایین، آن پایین!» سربازی در آب افتاد؛ با هر گلوله سربازی به خاک می‌افتاد.

تنها دمتریو به آن سو شلیک می کرد؛ هر سربازی که کشته می شد، ده بیست سرباز دیگر از سوی دیگر بالا می آمدند.

فریاد کشید: «آن هایی را که دارند بالا می آیند بزنید! این توسری خورده ها را بزنید!»

اکنون یارانش با یکدیگر تفنگ رد و بدل می کردند، می خندیدند و روی استادی خود در تیراندازی شرط بندی می کردند.

«اگر تیرم به خطا برود و به کله ی آن بابایی که سوار اسب سیاه است نخورد، کمر بند چرمیم را می دهم!»

«تفنگت را به من قرض بده، مگو!»

«اگر بگذاری آن جوانک را که سوار مادیان کهر است بزنم، بیست تا فشنگ ماوزر و نیم متر سوسیسی بهت می دهم. خیلی خب، من را نگاه کن... آن جا را ببین! دارد می پرد، مثل یک گوزن زخمی.»

«در نروید، دورگه ها، یالله بیایید! بیایید و پدر دمتریو را ببینید!»

اکنون مردان دمتریو بودند که فریاد زنان دشنام می دادند. مانتکا، که صورت کوسه اش از شدت فشار ورم کرده بود، نعره می کشید. پانکراسیو می غرید، رگ ها و عضله ی گردنش متورم شده بود، چشم های خون گرفته و شرارت آمیزش باریک و تنگ شده بود.

دمتریو پی در پی شلیک می کرد، پیوسته به یارانش هشدار می داد که خطر تهدیدشان می کند، اما آن ها به حرف هایش بی اعتنا بودند تا این که از جایی باران گلوله بر سر و رویشان باریدن گرفت.

دمتریو که دندان های پراکش نمایان شده بود، فریاد زد: «خدا لعنتشان کند، آتشم زدند!»

سپس، به چابکی، از آبکندي پايين سريد و ناپديد شد...

دو مرد گم شده بودند، سراییوی آبنبات ساز و آنتونیو که در گروه خوچیپلا
سبح می نواخت. دمتریو گفت: «شاید جلوتر به ما پیوندند.»

سفر بازگشت سفر ملال آوری بود. آناساسیو موتانت بر دباری خودش را
حفظ می کرد و در چشم های خواب آلود و صورت ریش دارش نشانی از ملایمت
دیده می شد. نیمرخ زمخت و گوریل وار پانکراسیو همچنان تغییرناپذیری
زننده ی خود را داشت.

سربازان عقب نشینی کرده بودند؛ دمتریو شروع به جست و جوی اسب های
سربازانی کرد که در سیرا پنهان شده بودند.

ناگهان کانیل که جلوتر از بقیه راه می رفت، جیغ کشید. همقطاراناش را یافته
بود که بر شاخه های درخت کهوری تاب می خوردند. شکی در هویتشان نبود؛
بی برو برگرد سراییو و آنتونیو بودند. آناساسیو موتانت درهم شکسته دست به دعا
برداشت.

«پدر ما که در آسمان ها هستی، نامت مقدس باد. پادشاهی تو بیاید...»
مردانش با سر فرو افتاده، کلاه های روی سینه فشرده، زیر لب پاسخ دادند:
«آمین».

سپس، با شتاب، تا شب هنگام بی آن که برای استراحت بایستند، در کانین
خوچیپلا به سمت شمال رفتند.

کانیل نزدیک به آناساسیو قدم بر می داشت و نمی توانست فکر دونفری را که
دارزده شده بودند، از سرش بیرون کند -- گردن های از جا دررفته شان، پاهای

آویزان‌شان، بازوهای آونگی‌شان، و پیکرهایشان را که آرام در باد تکان می‌خوردند.

فردای آن روز دمتریو از درد زخمش اُفتان‌ونالان بود؛ دیگر نمی‌توانست روی اسب بماند. ناچار شدند باقی راه او را روی برانکاری که سردستی با شاخ‌وبرگ ساخته بودند، همراه خود بکشند.

آناستاسیو مونتانت یک آستین پیراهنش را پاره کرد و آن را کمی بالاتر از زخم روی ران دمتریو محکم گره زد: «بدجوری دارد ازش خون می‌رود». و نانسو گفت: «کارت درست است. خونریزی بند می‌آید و دردش ساکت می‌شود.»

ونانسو آرایشگر بود. در شهر خودش دندان می‌کشید و حکیم‌باشی به حساب می‌آمد. چون کتاب یهودی سرگردان و یکی دوتا کتاب دیگر را خوانده بود، مرجعیتی موجه پیدا کرده بود. «دکتر» صدایش می‌کردند؛ و از آنجایی که خیلی به دانش خودش غره بود، کم حرف می‌زد. چهار نفر به نوبت برانکار دست‌ساز را روی تپه‌های سنگی و گذرگاه‌های شیب‌دار با خود می‌کشیدند.

سر ظهر، وقتی بازتاب خورشید بر خاک آهکی شانه‌هایشان را سوزاند و منظره‌ی پیش چشمشان را تار و لرزان کرد، ناله‌ی یکنواخت و موزون زخمی‌ها هماهنگ با فریاد یکبند ملخ‌ها بلند شد. در راه، به هر کلبه‌ی کوچک پنهان در میان تخته‌سنگ‌های دندان‌دار و شیب‌دار که می‌رسیدند، می‌ایستادند تا استراحتی بکنند.

آناستاسیو مونتانت بعد از آروغی پیروزمندانه گفت: «خدا را شکر که همیشه آدم دل‌رحم و تورتیای پر از فلفل و لوبیا پیدا می‌شود.»

کوهنشینان با دست‌های پینه‌بسته‌شان با مسافران دست می‌دادند، می‌گفتند:
«در امان خدایید! خودش یک راهی برای کمک به شما پیدا می‌کند، هیچ
نترسید. ما خودمان داریم می‌رویم، از همین فردا صبح. داریم از سربازی فرار
می‌کنیم، از آن دولتی‌های لعنتی که به جنگ ما فقیر فقرا آمده‌اند که نابودمان
کنند. می‌آیند و خوک‌هایمان را، مرغ‌ها و ذرت‌مان را، می‌دزدند، خانه‌هایمان را
آتش می‌زنند و زن‌هایمان را با خودشان می‌برند، اگر هم که دستشان به ما برسد
مثل سگ‌ها می‌کشندمان تا درجا بمیریم و خلاص!»

هنگام غروب، در میان شعله‌هایی که آسمان را رنگارنگ و درخشان
می‌کردند، چشمشان به خانه‌هایی در دل کوه‌های آبی افتاد. دمتریو دستور داد به
آن‌جا ببرندش.

روشن شد این خانه‌ها کلبه‌های کاهی محقری‌اند، که در سراسیمگی‌های
رودخانه، میان ردیف‌های ذرت و لوبیای نارس، پراکنده‌اند. برانکار را زمین
گذاشتند و دمتریو، با صدایی ضعیف، یک لیوان آب خواست.

جماعتی از سرخپوستان مفلس در گودال‌های تیره‌ی کلبه‌ها نشسته بودند،
مردانی با سینه‌های استخوانی، موهای ژولیده‌گوریده، و گونه‌های سرخ‌رنگ؛
پشت سر آن‌ها، فراز کفپوش‌های نئین، درخشش چشم‌ها پیدا بود.

کودکی با شکمی بزرگ و پوست تیره‌ی براق به برانکار نزدیک شد و مرد
زخمی را واریسی کرد. زن پیری دنبالش آمد، بزودی همه‌ی آن‌ها دور دمتریو
حلقه زدند.

دختری که دلش به حال او سوخته بود، برایش کوزه‌ای آب آورد که رنگ آبش
آبی می‌زد. دمتریو با دست‌های لرزان کوزه را گرفت و حریصانه نوشید.
«باز هم می‌خواهی؟»

دمتریو به بالا نگاه کرد و دختر را برانداز کرد، بروروی دختر معمولی بود اما صدایش رگه‌ای از عطوفت داشت. با پشت دست عرق پیشانیش را پاک کرد و به پهلوی چرخید، نفس زنان گفت: «خدا عوضت بدهد.» سپس سرتاپایش به لرزه افتاد، برگ‌های برانکار به خش خش افتادند. تبش بالا رفت؛ بی‌هوش شد.

رمیخیا، پیرزن چروکیده‌ی پابره‌نه، که جای بلوز کهنه‌پارچه‌ای به تن کشیده بود، گفت: «امشب هوا نم دارد و این برای تب خیلی بد است.» از آن‌ها دعوت کرد که دمتریو را به کلبه‌ی او ببرند. پانکراسیو، آناستاسیو موتانتش، و کائیل مانند سگ‌های باوفا کنار تخت دمتریو دراز کشیدند تا در خدمت اربابشان باشند. بقیه پی یافتن خوراک پراکنده شدند.

رمیخیا هر چه داشت به آن‌ها تعارف کرد، فلفل و توریتیا. «فکرش را بکنید! تخم‌مرغ داشتم، مرغ، حتا یک بز و بزغاله‌اش، اما آن سربازهای لعنتی داروندارم را بردند.» بعد آناستاسیو را کنار کشید و دست‌هایش را دور دهانش گذاشت و در گوش او زمزمه کرد:

«فکرش را بکن، حتا دختر کوچک سینیورا نیوز را هم با خودشان بردند!»

کائیل ناگهان بیدار شد، چشم‌هایش را گشود و برخاست.
 «موتانت شنییدی؟ تیر، موتانت! هی، موتانت، بلند شو!» آن‌قدر موتانت
 را تکان داد تا این‌که سرانجام دست از خرناس کشیدن برداشت و بیدار شد.
 آناستاسیو خواب‌الود لندید: «چه مرگت است... باز شروع کرده‌ای، لعنتی.
 بهت می‌گویم که دیگر خبری از ارواح نیست.»
 «صدای تیر شنیدم، موتانت!»

«بگیر بخواب، کائیل، و گرنه دک‌وپوزت را خورد می‌کنم.»
 «دگم شو، آناستاسیو، بهت می‌گویم کابوس نیست. آن دو نفری را که دار
 زدند، فراموش کرده‌ام. واللّه، به‌خدا. بهت می‌گویم صدای تیر بود. با گوش‌های
 خودم شنیدم.»

«می‌گویی تیر بود؟ خیلی خب، تفنگم را بده!»
 آناستاسیو موتانت چشم‌هایش را مالید، کش‌وقوسی به دست و پایش داد و
 با تنبلی برخاست. کلبه را ترک کردند. آسمان پرستاره بود؛ داس تیز ماه بالا آمده
 بود. هیاهوی زنانی که هراسان فریاد می‌کشیدند، از کلبه‌ها شنیده می‌شد؛
 مردانی که در فضای باز خوابیده بودند، نیز بیدار شده بودند و چکاچاک
 سلاح‌ها در کوهستان پژواک می‌کرد.

«احمق ملعون، برای یک عمر چلاقم کرده‌ای.»
 صدایی به‌روشنی در تاریکی پیچید.
 «کیست؟»

فریاد از خرسنگی به خرسنگ دیگر طنین انداخت، از پشته و گودال گذشت و در کرانه‌های دور و خاموش شب گم شد.

آناستاسیو چخماق ماوزرش را عقب کشید، و با صدایی بلندتر تکرار کرد: «کیست؟»

پاسخ آمد: «یکی از مردهای دمتریو.»

کائیل به شادی فریاد زد: «پانکراسیوست» و چون آسوده‌خاطر شده بود، ته قنداق تفنگش را بر زمین گذاشت.

پانکراسیو که بازوی مرد جوانی را گرفته بود، پدیدار شد. سرپای تازه‌وارد، از کلاهش که از سرش افتاده بود گرفته تا کفش‌های یغورش، خاک آلود بود. روی شلوارش، نزدیک به پاشنه‌ی پا، لکه‌ی خون تازه‌ای دیده می‌شد.

آناستاسیو پرسید: «این غربتی کیست؟»

«می‌دانی که این دوروبرها کشیک می‌کشم. خب، از میان بوته‌ی خارها صدایی می‌شنوم، خب، داد می‌کشم کی هستی و بعد این جوانک جواب می‌دهد که کارانثا! کارانثا! من کسی را با این اسم نمی‌شناسم، و برای همین هم می‌گویم که کارانثا برود به درک و بعدش یک کم سرب تُو سمش می‌چانم.»

پانکراسیو خندان صورت کوسه‌اش را به اطراف گرداند؛ گویی انتظار داشت برایش کف بزنند.

غریبه به حرف آمد: «فرمانده‌ی شما کیست؟»

آناستاسیو با غرور سربلند کرد، به‌سوی او رفت و به چهره‌اش خیره شد.

غریبه آهنگ صدایش را بسیار پایین آورد.

«خب، می‌دانید، من هم یک انقلابییم. حکومت من را به اجباری برد و سرباز شدم، اما پریروز موقع جنگ توانستم فرار کنم و این طرف و آن طرف دنبال شما می‌گشتم.»

نجوایی از ناباوری و شک در میان مردان در گرفت و حرف غریبه را بریدند:

«پس سرباز دولت است، هان؟»

آناستاسیو مونتانث گفت: «که این طور، هان؟ پس تو یکی از آن دورگه‌های لعنتی هستی. پانکراسیو، آخر چرا یک گلوله حرامش نکردی؟»

پانکراسیو که تفنگش را پر می‌کرد، گفت: «چی دارد می‌گوید؟ من که نمی‌توانم سر در بیاورم. می‌گوید که می‌خواهد دمتریو را ببیند و خیلی حرف‌ها دارد که با او بزند. اما خب، تا وقتی تو عجله نداری ما هم وقت زیاد داریم که آن کاری را که خیلی کیفمان را کوک می‌کند بکنیم، و السلام.»

زندانی فریاد زد: «شما دیگر چه جور وحشی‌هایی هستید؟» نتوانست به حرف خود ادامه بدهد، چون آناستاسیو مشتی به صورتش کوبید. سروریش خونی شد و گردن خم کرد.

«دورگه را تیرباران کنید!»

«دارش بزنید.»

«زنده زنده بسوزانیدش، یک فدرالی رذل است.»

با هیجان بسیار دادو فریاد می‌کردند و آماده بودند که به زندانی شلیک کنند. آناستاسیو گفت: «هیس! خفه شوید! انگار دمتریو دارد حرف می‌زند.» و کوشید آن‌ها را ساکت کند. در واقع دمتریو که دلیل آشوب را دریافته بود، دستور داد زندانی را پیش او ببرند.

لوئیس سروانتس به لکه‌های خون روی شلوار و چهره‌ی خون‌آلود اشاره کرد و گفت: «سینیور، نگاه کنید، این یک رسوایی مسلم است.»
دمتریو گفت: «خیلی خب. بگو ببینم کی هستی؟ فقط همین را می‌خواهم بدانم.»

«اسم من لوئیس سروانتس است، آقا. من دانشجوی پزشکی و روزنامه‌نگارم. من چیزی به هواداری از انقلاب نوشتم، می‌فهمید؟ در نتیجه تحت تعقیب قرار گرفتم، من را گرفتند و بالاخره توی سربازخانه انداختند.»
آن‌گاه چنان احساساتی و با آب‌وتاب به حرف‌های خود ادامه داد که پانکراسیو و مانتکا از خوشی قاه‌قاه خندیدند.

«همه‌ی کوشش من بر این بوده که موضع خودم را در این مورد روشن کنم. من می‌خواهم شما بپذیرید که من صادقانه یکی از هم‌کیش‌های شما هستم...»
دمتریو گوشش را نزدیک سروانتس برد و پرسید: «چی؟ چی گفتی؟ هم...چی؟»

«هم‌کیش، آقا، یعنی، کسی که همان مذهب، همان آرمان‌ها را دارد و برای همان آرمانی که شما حالا دارید برایش می‌جنگید، می‌جنگد و از آن دفاع می‌کند.»

دمتریو لبخندی زد:

«ما برای چی می‌جنگیم؟ خوش دارم بدانم.»

لوئیس سروانتس، دست‌پاچه و مبهوت، نتوانست پاسخی بیاورد.
پانکراسیو با بی‌صبری گفت: «خنک خدا را باش، نگاهش کن! دمتریو، چرا وقت را تلف کنیم؟ بگذار دخلش را بیاوریم.»

دمتریو دست بر موی خود که گوش‌هایش را می‌پوشاند، گذاشت؛ و زمانی
چند دراز کشید، گویی غرق در اندیشه‌های خود بود. سرانجام بی‌آن‌که راه‌حلی
بیابد، گفت:

«همه‌تان بروید! دوباره درد به سراغم آمده. آناستاسیو، شمع را خاموش کن!
ببرش توی اصطبل و در را رویش قفل کن و بگذار پانکراسیو و مانتکا مواظبش
باشند تا ببینیم فردا چی می‌شود...»

در میان سایه‌های شب پرستاره لوئیس سروانتس هنوز شکل دقیق چیزهایی را که دوروبرش بودند، در نیافته بود. در جستجوی مناسب‌ترین جا برای استراحت پیکر کوفته‌اش را روی کپه‌ی تازه‌ای از پهن، زیر توده‌ی تیره‌ی درخت ااقایا، رها کرد. بیشتر از خستگی، نه از روی تسلیم، دراز کشید. پلک‌هایش را بست و تصمیم گرفت آن‌قدر بخوابد تا یا نگهبان بی‌رحم بیدارش کند، یا سوزش گوش‌هایش از تابش خورشید بامدادی. وجود چیزی گرم در کنارش، و سپس خرخر خسته‌ای لرزه بر اندامش انداخت. پلک‌هایش را گشود و کورمال به جستجو پرداخت. با دست‌هایش موی زبر خوک بزرگی را که آزرده از حضور همسایه خرناس می‌کشید، لمس کرد.

همه‌ی کوشش لوئیس برای خوابیدن یکسره بیهوده بود؛ نه فقط به دلیل درد زخم و یا کوفتگی بدن دردمند، بلکه بدین سبب که ناگهان سرشت واقعی شکست خود را دریافته بود.

آری، شکست! زیرا هرگز نیاموخته بود که به‌درستی تفاوت میان جمله‌های آتشین «مرگ بر راهزنان» در ستون‌های روزنامه‌ای محلی، و جستجوی واقعی آنان و گرفتن رد پا تا کنام‌هاشان، و یافتن آن‌ها همچنان‌که تفنگ در دست دارند را دریابد. در پیاده‌روی نخستین روز خدمتش در مقام ستوانی داوطلب به نادرستی انتخاب خود شک کرد. سفری شصت مایلی و سخت دشوار بود که پاها و سریش را خسته و کوفته و استخوان‌هایش را خردوخمیر می‌کرد. یک هفته بعد، پس از نخستین درگیری با شورشگران قاعده‌ی بازی را دریافت.

لوئیس سروانتس شمایل عیسا بر صلیب را بالا برده و موقرانه سوگند خورده بود که، به محض آن که سربازان تفنگ در دست آماده برای شلیک شدند، صدای بسیار رسایی از پشت سر آنان گفته بود: «فرار کنید و جانتان را نجات بدهید.» قضیه بسیار روشن بود. حتا اسب اصیلش که نبرد آموخته بود، کوشید با پاهای پسین خود عقب بنشیند و دیوانه وار تاخت بزند و در فاصله ای ایمنی از صدای تیراندازی بایستد. خورشید فرو می نشست، سایه های بی قرار و تیره ای کوه را می انباشتند، تاریکی به شتاب دامنه کوه را فرا می گرفت. در این هنگام چه چیزی می توانست منطقی تر از یافتن پناهگاهی پس خرسنگ ها و خواب و آرامشی که تن و جان بدان نیاز داشت، باشد؟

اما منطق سرباز منطق بی معنایی ست. صبح روز بعد سرهنگ با خشونت از خواب بیدارش کرد، بی رحمانه او را به باد کتک گرفت و پس از آن که مستی به صورتش کوبید، او را خلع درجه کرد. افسرهای دیگر که از خنده روده بر شده بودند، از سرهنگ در خواست می کردند تا سرباز فراری را عفو کند. بنابراین، سرهنگ به جای آن که او را به جوخه اعدام بسپارد، خوار و حقیرش کرد و او را به خدمت در آشپزخانه واداشت.

این توهین عواقب تلخی به بار آورد، لوئیس سروانتس بر آن شد تا تغییر مسلک بدهد؛ در واقع پیش از این پیشامد افکارش دگرگون شده بود. مگر مشتهای فرودستان، توده های محروم، او را عمیقاً تحت تاثیر قرار نداده بود؟ از آن پس سرسپردگی آرمان توده مردم، مقهوران و ستم کشان و پاک باختگان، که تنها در طلب عدل و داد بودند؛ شد. با که ترین سرباز طرح دوستی ریخت. حتا برای قاطری که پس از سفری دور و دراز از رنج بار جانکاه مرده بود، ماتم گرفت و اشک ریخت.

از آن زمان به بعد، قدر و منزلت لوئیس سروانتس در میان سربازان افزون شد. برخی حتا جرئت یافتند که نزد او سفره‌ی دل خود را باز کنند. از میان آنان یکی که به خویشتن‌داری و خاموشی شهره بود، گفت: «می‌دانی، من یک نجارم. ننه پیری داشتم که باد مفاصل ده سال آژگار زمینگیرش کرده بود. نیمه‌شب، سه تا آژان لعنتی من را از خانه‌ام بیرون کشیدند و به اجباری بردند؛ خلاصه‌اش این است که بیست و پنج مایلی ولایتم سربازی می‌کردم. یک ماه پیش گروه‌بان ما دوباره گذارش به آن‌جا افتاد. ننه‌ام رفته بود زیر خاک!... دیگر تو این دنیای درندشت کسی را ندارم. می‌دانی، حالا دیگر کسی چشم‌انتظارم نیست. اما به خداوندی خدا، لعنت به من اگر این فشنک‌هایی را که به ما می‌دهند، خرج دشمن کنم. اگر معجزه‌ای بشود (هر شب دعا می‌کنم، می‌دانی، گمانم بانوی گواذالوپ^{۴۸} ما خیلی خوب می‌تواند معجزه کند)، می‌روم و به دارودسته‌ی وییا ملحق می‌شوم؛ به روح مقدس مادرم قسم، انتقام خودم را از تک‌تک این دولتی‌ها می‌گیرم، به خدا قسم این کار را می‌کنم.»

سربازی دیگر، مردی جوان و بشاش، اما شارلاتان، که همیشه مست بود و ماری جوانا دود می‌کرد، با نگاهی بی‌حالت و گنگ به او خیره شد و در گوشش نجوا کرد: «می‌دانی رفیق... مرده‌های آن‌طرف... حالیت می‌شود؟ آن‌طرف... می‌فهمی؟... آن‌ها، تو شمال، زیرپایشان بهترین اسب‌ها را دارند، ملتفتی؟ دهنه‌ی اسب‌هایشان از نقره خالص پرداخت شده. اما ما چی؟ ما مرده‌شوربرده‌ها باید سوار این اسب‌های لاغر و مردنی بشویم، همین است دیگر، اسب‌های ما به لعنت خدا نمی‌ارزند. حالیت می‌شود؟ مگر نه، رفیق؟ ملتفتی چی می‌گوییم؟ می‌دانی، آن‌طرفی‌ها، آن‌ها سکه‌های نقره تازه و براق

⁴⁸ Goadalupe

می گیرند، اما ما فقط پول کاغذ اکبیری که تُو کارخانه آن آدمکش چاپ می شود می گیریم. چیزی که ما می گیریم این است، بله، بهت می گویم مال ما این طوری است!»

بیشتر سربازها چنین حرف هایی می زدند. حتا سرگروه بانی رک و راست اقرار کرد: «آره، من برای سربازی اسم نوشتم. خودم خواستم. اما، به خدا قسم، غلطی کردم که نگو و نپرس. چیزی را که یک عمر، وقت صلح، با عرق ریختن مثل یک قاطر و جان کندن نمی توانی به دست بیاوری. مرده شور برده، می توانی با چند ماه تفنگ روی دوش انداختن و پلکیدن تُو سیرا به چنگ بیاوری، اما البته نه با این جماعت، عزیز جان، نه با این دارودسته ی اکبیری و سازوبرگ مسخره...»

لویس سروانتس که خود همچون آنان نفرتی مرگبار و کینه توزانه و پنهانی به فرادستان، افسران، و مافوق های خود داشت، احساس می کرد پرده ای از پیش چشم هایش کنار رفته است؛ اکنون به روشنی عاقبت مبارزه را به چشم می دید. و با این همه چه شده بود؟ در نخستین دمی که توانست به هم کیشان خود بپیوندد، به جای آن که با آغوش باز خوشامدش گویند، او را به خوک دانی انداختند تا با خوک ها دمخور شود.

صبح شد. خروس ها بانگ برآوردند. جوجه هایی که بر شاخه های اقاکیا نشسته بودند، بال گشودند و پروبال زنان پایین پریدند.

لویس سروانتس دید که نگهبانانش بر کپه ای سرگین دراز کشیده اند و خرناس می کشند. در خیال سیمای مردان شب پیش را مجسم کرد. یکی از آن دو، پانکراسیو، چهره ای آبله رو، پر لک، و نتراشیده داشت؛ چانه اش پیش آمده و پیشانی اش اریب پس رفته بود؛ گوش ها و سر و گردنش سروته یکی و نخراشیده

بود - قیافه‌ای ترسناک داشت. دیگری، مانتکا، قیافه‌اش به آدمیزاد نمی‌برد؛ چشم‌هایش کم و بیش ناپیدا بود، نگاهی بی‌جان داشت؛ موهای سیخ‌سیخ، گوش‌ها و پیشانی و گردنش را پوشانده بود؛ لب‌ولوچه‌ی خنازیری آویزان داشت. یک‌بار دیگر، لرزه بر اندام لوئیس سروانتس افتاد.

دمتریو که هنوز خواب‌آلود بود، دستش را میان موهای ژولیده‌اش که به پیشانی نمناکش چسبیده بود، فروکرد و آن را تا روی گوش‌هایش کنار زد و پلک گشود.

اکنون صدای آهنگین زن را که در رویایش احساس کرده بود، به‌خوبی می‌شنید. از جا برخاست و به‌سوی در رفت. روشنایی روز همه‌جا را گرفته بود؛ پرتو آفتاب از بام کاهگلی کلبه می‌گذشت و به درون می‌افتاد.

دختری که روز پیش به او آب داده بود، دختری که سراسر شب خوابش را دیده بود؛ اکنون، چون گذشته، گشاده‌رو و مهربان پیش می‌آمد. این بار کوزه‌ای لبالب از شیر کف‌کرده به همراه داشت.

«شیر بز است، اما خوب است. بیا بخور!»

دمتریو سپاسگزارانه لب‌خندی زد؛ قد راست کرد، کوزه‌ی گلی را گرفت و بی‌آن‌که نگاه از دختر بردارد، جرعه‌جرعه شیر را نوشید.

دختر به خود آمد، و نگاه از او برگرفت.

دمتریو پرسید: «اسمت چیست؟»

«کامیلا.»

«به به، چه اسم قشنگی، اما دختری که این اسم را دارد، از اسمش قشنگ‌تر است!»

کامیلا سرخ شد. دمتریو دست دراز کرد تا مچ او را بگیرد؛ اما دختر ترسید، کوزه خالی را برداشت و گریخت.

آناستاسیو مونتانث موقرانه گفت: «نه، دمتریو، اول باید رامشان کنی. هوم! خدا می داند زن ها چقدر به تن و بدن من پنجول زده اند. آره، رفیق عزیز، من تو این کار خیلی تجربه دارم.»

دمتریو که وانمود می کرد حرف های او را نشنیده است، گفت: «رفیق، گمانم حالا روبه راهم. دیشب تب داشتم و تا صبح مثل اسب عرق ریختم، اما حالا حسابی سرحالم. این زخم کوفتی بدجوری اذیتم می کند. ونانسیو را صدا کن تا تیمارم کند.»

پانکراسیو پرسید: «با آن غربتی که دیشب گرفتیم چی کار کنیم؟»

«راست می گویی، پاک او را از یاد برده بودم.»

همچون همیشه دمتریو پیش از آن که تصمیمی بگیرد، درنگی کرد.

«بیا این جا، کائیل، بیا این جا گوش کن! می روی و نزدیک ترین کلیسا را پیدا می کنی. می دانم که شش مایلی این جا یک کلیسا هست. برو و قبای یک کشیش را بلند کن و بیاور این جا.»

پانکراسیو شگفت زده پرسید: «چه خیالی داری؟»

«خب، به زودی می فهمم که این غربتی آمده این جا من را بکشد یا نه. من به او می گویم که خیال داریم او را بکشیم، حالیت می شود، کائیل هم قبای کشیش را می کند تنش، می گوید که کشیش است و آمده تا اعتراف او را بشنود. اگر ریگی تو کفشش داشته باشد، معلوم می شود و من می کشمش. و گر نه می گذارم برود پی کارش.»

پانکراسیو به استهزاء گفت: «یا خدا، می‌خواهی لقمه را از پس سرت توی دهانت بگذاری. اگر من جای تو بودم، دخلش را می‌آوردم و قال قضیه را می‌کندم.»

آن شب کائیل با قبای کشیش بازگشت؛ دمتریو دستور داد زندانی را پیش او بیاورند. زیر چشم‌های لوئیس سروانتس که دو روز نه چیزی خورده و نه خوابیده بود؛ کبود و گود شده بود. رنگ‌رویش مثل گچ سفید، و لب‌هایش خشک و بی‌رنگ بود. آهسته و با صدایی گرفته گفت: «هر کاری دلتان بخواهد، می‌توانید با من بکنید... فکر می‌کنم دنبال شما گشتن کار اشتباهی بود.»

آن‌گاه پس از درنگی دراز ادامه داد:

«فکر می‌کردم از مردی که آمده به شما کمک کند، با آغوش باز استقبال می‌کنید؛ حتا اگر کمکش بی‌ارزش و ناچیز باشد. هرچی باشد، شاید، به کارتان می‌آمد. آخر چی نصیبم می‌شود اگر انقلاب پیروز بشود یا شکست بخورد؟»
لوئیس سروانتس اندک‌اندک به هیجان می‌آمد؛ گهگاه بی‌فروغی نگاهش ناپدید می‌شد:

«انقلاب به نفع فقرا، به نفع بی‌خبرهاست، به نفع آن‌هایی که همه عمرشان برده بوده‌اند، همه‌ی آن مردم تیره‌روزی که حتا به فکرشان هم نمی‌رسد که بینوایی‌شان زیر سر اغنیای بالا دستشان است، اغنیایی که به آن‌ها حکومت می‌کنند، و عرق و خون و اشک آن‌ها را به طلا بدل می‌کنند...»

پانکراسیو حرف او را برید: «خب، آخر لب مطلب همه‌ی این وراجی‌ها چیست؟ لعنت به من اگر بتوانم وعظ و خطابه‌ای را هضم کنم.»

«من می‌خواستم برای آرمان مقدس ستم‌کشان بجنگم، اما شما نمی‌فهمید... شما من را کنار می‌گذارید... باشد، پس هر کاری دلتان بخواهد، می‌توانید با من بکنید!»

«تنها کاری که خیال دارم بکنم، این است که این طناب را دور گردنت بیندازم. گل‌وگردن سفیدی هم داری ها!»

دمتریو که سرش را می‌خاراند، به خشکی گفت: «آره، می‌دانم چی تو را به این جا کشانده، خیال دارم تو را بکشم.»
آن‌گاه، به آناستاسیو نگاه کرد و گفت:

«ببریدش... اگر خواست اعتراف کند، کشیش برایش ببرید.»
آناستاسیو با همان خونسردی همیشگی بازوی زندانی را به آرامی گرفت.
«از این طرف بیا، غربتی!»

چند دقیقه بعد، وقتی کائیل در جامه‌ی کشیش پدیدار شد، همه با سروصدای بسیار به خنده افتادند.

کائیل گفت: «به‌خدا، این غربتی انگار سیم‌هایش قاطی شده. می‌دانید، وقتی شروع کردم به سوال کردن، انگاری تُو دلش به ریشم می‌خندید.»
«چیزی تُو چنته نداشت که بهت بگوید؟»

«نه، جز آن حرف‌هایی که دیشب زد، چیزی نگفت.»
آناستاسیو گفت: «گمان نکنم برای کشتن تو این‌جا آمده باشد، رفیق.»
«یک چیزی بدهید بخورد و مراقبش باشید.»

صبح روز بعد، لوئیس سروانتس به سختی توانست از جا برخیزد. همچنان که پای مجروحش را به زمین می کشید، به زحمت از کلبه ای به کلبه ای دیگر رفت تا کمی الکل، کتری آب جوش و تکه پارچه ای پیدا کند. کامیلا با مهربانی بسیار هرچه او می خواست برایش فراهم کرد.

هنگامی که لوئیس سروانتس شروع به شستن پایش کرد، کامیلا کنارش نشست؛ و با کنجکاوی خاص کوه نشین ها سوال پیچش کرد:

«بگو بینم کی بهت یاد داده مردم را معالجه کنی؟ چرا آب را جوشانندی؟ چرا پارچه را جوشانندی؟ هی، هی، چقدر با احتیاط کار می کنی! راستی... چرا الکل رویش ریختی؟ من فقط این را می دانستم که وقتی کسی دل درد دارد، خوب است روی شکمش الکل بمالند، اما... آهان، فهمیدم! پس تو می خواستی دکتر بشوی، هان؟ ها، ها، چه بامزه! چرا آن را با آب سرد قاطی نمی کنی! خب، حقه ی خنده داری است. تو را به خدا دستم نینداز... پس پیش از آن که آب را بجوشانی، جانورهای ریز توی آب زنده اند! هوم، خب، اما من خودم که نمی توانم چیزی توی آب بینم.»

کامیلا همچنان با لحنی خودمانی به پرسش از او ادامه داد تا این که دریافت که او را تو صدا می زند. لوئیس سروانتس که غرق در اندیشه ی خود بود، دیگر به حرف های کامیلا گوش نمی داد. با خود می اندیشید:

کجا هستند آن مردهای موجب بگير پانچو ویا که سازوبرگشان چشم همه را خیره می‌کند؛ و فقط سکه‌های نقره‌ی نابی را که ویا در ضرابخانه چیئوآوا⁴⁹ ضرب می‌کند، مقرر می‌دانند؟ به! بیست سی تا نکبتی لخت‌وپتی، که بعضی‌شان سوار مادیان‌های زهواردررفته و لاغر و مردنی‌اند. یعنی گزارش‌های روزنامه‌های دولتی و گزارش‌های خود من می‌تواند واقعا درست باشد و آیا این به اصطلاح انقلابی‌ها فقط یک مشت راهزنند که به بهانه‌ی انقلاب عطش خود را برای طلا و خون فرو می‌نشانند؟ پس همه‌چیز دروغ بود؟ همه‌ی حرف‌های هواداران‌شان مهمل و اغراق‌گویی بود؟

اگر از یک طرف روزنامه‌های دولتی بر سر انتشار پرهیاهوی پیروزی‌های پیایی فدرالی‌ها با هم رقابت می‌کردند، پس چرا یک مامور پرداخت حقوق بعد از بازگشت از گواذالاخارا این شایعه را بر سر زبان‌ها انداخته بود که دوستان و خویشان رئیس‌جمهور اوئرتا⁵⁰ پایتخت را ترک می‌کردند و به نزدیک‌ترین بندر فرار می‌کردند؟ آیا این حرف اوئرتا که می‌گفت «به هر قیمتی صلح را برقرار خواهیم کرد»، لندن‌دی بی‌معنا بود؟ به هر حال گویا انقلابی‌ها یا راهزن‌ها - مهم نیست که چه نامی دارند - می‌خواستند حکومت را سرنگون کنند. بنابراین فردا یکسره متعلق به آن‌ها خواهد بود. پس آدم باید طرف آن‌ها را بگیرد، فقط طرف آن‌ها را.

با صدایی کم‌وبیش بلند گفت: «نه، گمان نمی‌کنم این بار اشتباه کرده باشم.»

⁴⁹ Chihuahua

⁵⁰ Huerta

کامیلا پرسید: «چی گفتی؟ خیال می‌کردم زبان نداری... خیال می‌کردم زبانت را موش خورده!»

لونیس سروانتس با اخم نگاهی خصمانه به این میمون گوشتالوی کوچک که چهره‌ای مفرغ‌گون، دندان‌هایی عاج‌مانند و پاهایی با انگشت‌های چهارگوش و کلفت داشت؛ افکند.

«بینم، غربتی، تو بلدی قصه بگویی، مگر نه؟»

لونیس که کفرش در آمده بود، بی‌صبرانه حرکتی کرد و به راه افتاد، دختر با نگاه فریفته‌ی خود آن‌قدر او را دنبال کرد تا در راه رود ناپدید شد. کامیلا چنان شیفته شده بود که با شنیدن صدای همسایه‌اش، ماریا آنتونیای یک چشم که از کلبه‌ی خود زاغ سیاه او را چوب می‌زد؛ یکه خورد. همسایه‌اش فریاد زد:

«هی، با تو هستم: اگر به او مهر گیاه بدهی، شاید گلایش پیش تو گیر کند.»

«این جور کارها از تو بر می‌آید!»

«نه بابا، خب، کور خواندی! پیف! پیف! من حالم از یک غربتی بهم

می‌خورد. این یادت باشد!»

«آهای، رمیخیا، می شود چند تا تخم مرغ به من قرض بدهی؟ جوجه‌ی من امروز صبح از تخم درآمده. چند تا آقا آمده‌اند این جا غذا بخورند.»

زن همسایه از پرتو آفتاب که به درون کلبه تاریک راه می‌یافت، پلک می‌زد؛ کلبه تاریک‌تر از همیشه بود، چرا که دود غلیظی از اجاق بر می‌خاست. پس از دمی، توانست آنچه را که در کلبه بود تشخیص دهد و تخت‌روان مرد زخمی را در گوشه‌ای، نزدیک شیروانی خاکستری رنگ، دید.

به رسم سرخپوستان کنار رمیخیا نشست؛ همچنان که دزدکی به بستر دمتریو نگاه می‌کرد، آهسته پرسید:

«مریض چگونه است، بهتر است؟ خب. ای وای، چقدر جوان است! اما هنوز رنگ به صورتش نیست، مگر نه؟ پس زخمش هنوز جوش نخورده، خب، رمیخیا، خیال نمی‌کنی بهتر است فکری به حالش بکنیم؟»

رمیخیا که از کمر با بالا لخت بود، بازوان عضلانی لاغرش را بالای ذرت‌ساب گرفت و با هاونی که در دست داشت، ذرت‌ها را کوبید.

همچنان‌که به کار دشوار خود ادامه می‌داد و نفس نفس می‌زد، پاسخ داد:

«چه می‌دانم؛ شاید خوششان نیاید، می‌دانی، خودشان دکتر دارند، آخر.»

همسایه‌ای دیگر پشت استخوانیش را خم کرد و از در کلبه تُو آمد و گفت:

«سلام، رمیخیا، برگ‌غار نداری؟ می‌خواهم برای ماریا آنتونیا که امروز ناخوش است و دل درد دارد، شربت درست کنم.»

در واقع، این کار بهانه‌ای بود برای بازکردن سر صحبت و روز را به وراجی گذراندن؛ از این رو نگاهش را به گوشه‌ای گرداند که بیمار دراز کشیده بود و چشمکی زد و جویای حال او شد.

رمیخیا با اشاره به آن‌ها فهماند که دمتریو خوابیده است.
«د، پس تو هم این جایی؟ وقتی آمدم تو را ندیدم، پانچیتا^{۵۱}. خب، حالت چطور است؟»

«صبح بخیر، فورتوناتا^{۵۲}. تو چطوری؟»
«من خوبم. اما ماریا آنتونیا امروز عادت ماهانه شده و دلش بدجوری درد می‌کند.»

به رسم سرخپوستان زانو در بغل گرفت و روبه‌روی پانچیتا نشست.
رمیخیا پاسخ داد: «عزیز جان، برگ‌غار ندارم،» دمی دست از کار کشید تا طره‌ای از مویش را از روی پیشانی عرق کرده‌اش کنار بزند. بعد دست‌هایش را در میان توده ذرت فرو برد و مستی از آن را برداشت؛ آب گل‌آلود زردرنگی از دستش می‌چکید. «هیچ چیزی ندارم؛ بهتر است بروی پیش دولورس، می‌دانی، او همیشه علف دارد.»

«آخر دولورس دیشب به کوفرادیا^{۵۳} رفت. من که نمی‌دانم. اما این طور که می‌گویند آمده‌اند دنبالش و بردندش بالاسر دختر عمو ماتایاس که شکمش بالا آمده بود.»

«راست می‌گویی پانچیتا؟»

⁵¹ Panchita

⁵² Fortunata

⁵³ Cofradia

سه پیرزن به هم نزدیک شدند. با شور و شوق بسیار و پیچ‌کنان آغاز به گپ زدن کردند؛ حرفشان گل انداخته بود.

«پس چی، به خداوندی خدا راست می‌گویم.»

«خب، خب، من اولین کسی بودم که گفتم هُتل مارس‌لینا بالا آمده، مگر نه؟»

اما خب، هیچ‌کس حرفم را باور نکرد.»

«طفלקی. وای به حالش اگر بچه مال عمویش باشد، ملتفتی!»

«خدا نکند!»

«البته که بچه مال عمویش نیست: من می‌دانم، کار ناثاریو^{۵۴} نبوده. کار آن

سربازهای لعنتی است.»

«ای خدا، چه اقتضاحی! باز هم یک زن سیاه‌بخت دیگر!»

سرانجام قدقد پیرزن‌ها دمتریو را از خواب بیدار کرد. دمی ساکت شدند؛

سپس پانچیتا از زیر بلوزش جوجه‌کبوتری را که برای رهایی از خفگی نوکش را باز کرده بود، بیرون آورد و گفت:

«راستش من این دوا را برای این آقا آوردم، اما پنداری او یک دکتری دارد،

پس گمان می‌کنم که...»

«فرقی نمی‌کند پانچیتا، به هر حال این که دوا نیست، فقط باید آن را به تنش

بمالند.»

پیرن فرتوت به دمتریو نزدیک شد و گفت: «این تحفه ناقابل را از یک زن

بی‌نوا قبول کنید سینیور، آخر تو دنیا برای بند آوردن خونریزی و این جور چیزها

دوایی بهتر از این پیدا نمی‌شود.»

دمتریو شتابزده سرش را به نشانه موافقت تکان داد. تکه‌نان آغشته به الکل را روی شکمش گذاشته بودند؛ گرچه وقتی آن را برداشتند خنک‌تر شد، اما حس می‌کرد هنوز تب در درونش است.

زن‌ها گفتند: «یالله، رمیخیا، تو این کار را بکن، تو حتماً لم کار را می‌دانی.» رمیخیا از غلافی نینی چاقوی بلند و خمیده‌ای را که با آن میوه کاکتوس می‌بریدند، بیرون آورد؛ کبوتر را در یک دست گرفت، بر گردانش تا سینه‌اش رو به بالا قرار بگیرد و بعد با مهارت یک جراح با یک ضربه سینه‌اش را دراند. گفت: «به نام عیسی، مریم، و یوسف،» اتاق را متبرک کرد و صلیب کشید؛ بعد با تردستی بسیار، سینه‌ی خون‌ریز کبوتر را روی شکم دمتریو نهاد.

«حالا می‌بینی که خیلی بهتر می‌شوی.»

دمتریو به پیروی از دستورهای رمیخیا به پهلوی خوابید و بدن خود را جمع کرد و بی‌حرکت ماند.

آن‌گاه فورتوناتا سفره‌ی دلش را باز کرد. او این آقایان انقلابی را دوست داشت، البته که دوست داشت - چون سه ماه پیش سربازهای حکومت تنها دخترش را برده بودند. او از این کار دلشکسته شده بود، بله، و چیزی نمانده بود که دیوانه شود.

وقتی فورتوناتا حرف می‌زد، آناستاسیو مونتانت و کائیل کف اتاق کنار تخت‌روان دراز کشیده بودند و با دهان باز به حرف‌های او گوش می‌دادند. اما فورتوناتا آن‌قدر حرف خود را کش داد که وقتی حرفش به نیمه رسید، کائیل حوصله‌اش سر رفت و از کلبه بیرون زد تا در آفتاب خود را بخاراند. سرانجام فورتوناتا موقرانه از حرف‌های خود نتیجه‌گیری کرد: «شکر خدا و مریم باکره‌ی مکرمه که شما تک‌تک این فدرالی‌ها را به جهنم می‌فرستید.» دمتریو که رویش

به دیوار بود و دردش بسیار تسکین یافته بود، غرق در اندیشه به بهترین راه برای رسیدن به دورانگو^{۵۵} بود. صدای خرناس آناستاسیو مونتانت مثل شیپور بود.

⁵⁵ Durango

آناستاسیو مونتانت از رئیسش که هنوز از تب و لرز می‌نالید، پرسید: «چرا از غربتی نمی‌خواهی که تو را معالجه کند، رفیق دمتریو؟ باید او را ببینی، جز خودش هیچ‌کس معالجه‌اش نکرده. اما حالا آن‌قدر خوب شده که هیچ نمی‌لنگد.»

اما ونانسیو که با قوطی‌های پیه خوک و جل‌های کثیف خود آماده ایستاده بود، به اعتراض گفت:

«باشد، اگر کسی دست به دمتریو بزند من دیگر مسئول نیستم.»

کائیل گفت: «مزخرف است! چرند است! خیال می‌کنی چه‌جور دکتری هستی؟ تو اصلاً دکتر نیستی. شرط می‌بندم اصلاً یادت رفته چرا به ما ملحق شده‌ای.»

ونانسیو با خشم پاسخ داد: «خب، من یادم می‌آید تو چرا به ما ملحق شده‌ای کائیل؛ شاید می‌خواهی بزنی زیرش که این کار تو برای این خاطر بود که ساعت و چند تا حلقه‌ی نگین الماسی دزدیده بودی.»

«ها، ها، ها! دیگ به دیگ می‌گویند رویت سیاه! اما بچه‌جان تو کارت از من زارتر است؛ تو از شهرتان در رفتی چون نشمه‌ات را زهر خور کردی.»

«تو یک دروغگوی ملعونی!»

«آره، این کار را کردی! زیرش زن! تو به او الاکلنک خوراندی و...»

فریاد اعتراض و نانسیو در میان قهقهه‌ی دیگران گم شد. دمتریو، رنگ‌پریده و زرد، اشاره‌ای کرد تا ساکت شوند. آن‌گاه به ناله گفت:

«باشد. آن دانشجو را بیاورید.»

لوئیس سروانتس وارد شد. پوشش زخم دمتریو را کنار زد. آن را با احتیاط واری کرد و سری تکان داد. رباط‌ها شیاری روی پوست پدید آورده بودند. ساق پا که به شکل بدی ورم کرده بود، گویی می‌خواست بترکد. به هر حرکت او، دمتریو ناله‌اش را در گلو فرو می‌خورد. لوئیس سروانتس رباط‌ها را برید، زخم را با آب مرطوب کرد، با تکه پارچه‌های تمیز و بزرگ آن را پوشاند و بست. دمتریو توانست سراسر بعدازظهر و شب را بخوابد. فردای آن روز خوشحال از خواب برخاست.

دمتریو گفت: «این غربتی دستش شفاست. تو دنیا لنگه ندارد.»

ونانیو به تندی حرف او را برید:

«خیلی خب؛ همین‌طور است که تو می‌گویی. اما یادت باشد که غربتی‌ها مثل رطوبت همه‌جا پخش می‌شوند. همین غربتی‌ها هستند که نگذاشتند محصول انقلاب را برداشت کنیم.»

دمتریو تحت تاثیر حرف‌های مرد سلمانی، روز بعد که لوئیس سروانتس برای درمانش آمد، گفت:

«گوش کن ببینم، هر کاری از دست بر می‌آید، دریغ نکن. من می‌خواهم

زود خوب بشوم، بعد می‌توانی هر جا دلت خواست بروی.»

لوئیس سروانتس از روی احتیاط پاسخی نداد.

یک هفته، ده روز، دو هفته گذشت. چنین می‌نمود که فدرالی‌ها ناپدید شده‌اند. در دامداری‌های مجاور نیز ذرت و لویبای فراوانی یافت می‌شد. مردم چنان از حکومت بیزار بودند که از یاری به شورشگران بی‌اندازه شاد می‌شدند. از این‌رو مردان دمتریو با آرامش خاطر چشم به راه بهبود سرکرده‌شان بودند.

لوئیس سروانتس روزه‌به‌روز بیشتر ساکت و فروتن می‌شد.

صبح روزی، پس از مداوای هر روزه، دمتریو به شوخی گفت: «به‌خدا قسم، راست راستی گمانم که تو عاشقی.» به این غربتی علاقه پیدا کرده بود؛ از آن پس، اندک‌اندک توجه روزافزونی با آسایش سروانتس نشان می‌داد. روزی از او پرسید آیا سربازها جیره‌ی گوشت و شیر روزانه‌اش را به او می‌دهند؛ لوئیس سروانتس به ناگزیر پاسخ داد که تنها خوراکش خوردنی‌هایی ست که پیرزن‌های دامداری گهگاه به او می‌دهند و هنوز همه او را غربتی به‌شمار می‌آورند.

دمتریو پاسخ داد: «بین غربتی، آن‌ها همه آدم‌های خوبی هستند، این را جدی می‌گویم، مطلب سر این است که تو باید بدانی چطور با آن‌ها رفتار کنی. اگر به حرف‌های من خوب توجه کنی؛ از فردا دیگر هیچ کم‌وکسری نداری.»

در نتیجه، بعدازظهر همان روز اوضاع دگرگون شد. برخی از مردان دمتریو در معدن سنگ دراز کشیده بودند؛ به غروب که ابرها را به لخته‌های بزرگ خون دلمه شده بدل می‌کرد، نگاه می‌کردند و به قصه‌های سرگرم‌کننده‌ای که ونانسیو از **یهودی سرگردان** گلچین می‌کرد، گوش می‌دادند. تنی چند از آن‌ها سرخوش از صدای شیرین نقال چرت می‌زدند. اما لوئیس سروانتس با اشتیاق گوش داد و هنگامی که ونانسیو سخنان خود را با بدگویی‌های کوبنده از دینیاران به پایان رساند، به تاکید گفت: «عالی، عالی! چه هوش و ذکاوتی! تو مرد خیلی بااستعدادی هستی!»

ونانسیو که از این چرب‌زبانی خوشش آمده بود، پاسخ داد: «خب، پنداری هوشم بد نیست. اما نه و بابام که مردند، نتوانستم درست‌وحسابی درس بخوانم.»

«چاره‌ی این کار آسان است، من مطمئنم. آرمان ما پیروزمندانه است. تو خیلی آسان می‌توانی مدرکی بگیری. دو سه هفته در بیمارستانی دستیار می‌شوی و توصیه‌نامه‌ای از سرکرده‌هایمان می‌گیری و بعد یک دکتر تمام‌عیار می‌شوی. مثل آب خوردن آسان و راحت است.»

از آن شب به بعد، ونانسیو، برخلاف دیگران، دیگر او را غربتی نمی‌نامید و لوئی صدایش می‌زد.

دیگر ورد زبانش «لوئی» بود.

لوئیس سروانتس به کلبه می‌رفت تا آب‌جوش برای پای خود بیاورد که کامیلا صدایش زد: «بین غربتی می‌خواهم یک چیزی بهت بگویم.»
 دختر روزهای زیادی بود که آرام و قرار نداشت. رفتار شرمگینانه و خویشتن‌دارش، سرانجام، مرد را دل‌آزرده کرده بود. لوئیس سروانتس ناگهان ایستاد و خیره به دختر نگریست:

«خیلی خب، چی می‌خواهی به من بگویی؟»

زبان کامیلا به سقش چسبید، گویی آرد در دهانش بود؛ کلمه‌ای نتوانست بر زبان بیاورد. گونه‌هایش از شرم مثل سیب سرخ شد؛ شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را پایین آورد، چانه‌اش را به سینه‌ی لختش فشرد. چون ابلهی بی‌حرکت به زخم پای سروانتس خیره ماند و آهسته گفت:

«نگاه کن، دارد خوب می‌شود، مثل یک گل سرخ است.»

لوئیس سروانتس گره بر ابرو انداخت، با انزجاری آشکار به پایش پرداخت و اعتنایی به دختر نکرد. هنگامی که کارش تمام شد، کامیلا رفته بود.

سه روز کامیلا ناپیدا بود. مادرش آگاپیتا^{۵۶} به سروانتس پاسخ می‌داد، آب برای او می‌جوشاند، و به او تکه‌پارچه می‌داد. سروانتس مراقب بود که چیزی نپرسد. پس از سه روز کامیلا، شرمگین‌تر و مشتاق‌تر از گذشته، آفتابی شد.

هر اندازه لوئیس سروانتس بی‌اعتنایی و بی‌توجهی بیشتری نشان می‌داد، کامیلا گستاخ‌تر می‌شد. سرانجام دختر گفت: «به حرفم گوش بده، جوان

⁵⁶ Agapita

خوش برورو، می‌خواهم یک چیزی بهت بگویم که خوش می‌آید. ترانه‌ی انقلابی «آذلیتا» را با من بخوان و به من یاد بده، باشد؟ می‌توانی حدس بزنی چرا؟ هان؟ می‌خواهم دایم آن را بخوانم و بخوانم، حالیت می‌شود؟ بعد وقتی از این جا رفتی و کامیلا را پاک فراموش کردی، این ترانه تو را به یادم می‌آورد.»

حرف‌هایش برای لوئیس سروانتس مثل صدای کشیدن چاقوی تیزی به لبه‌ی بطری‌ای شیشه‌ای بود. دختر شاد و بی‌خبر از تاثیر سخنانش با صراحت همیشگی خویش ادامه داد:

«خب، می‌خواهم یک چیزی بهت بگویم. نمی‌دانی که این سرکرده‌ی تو چه مرد شروری است، مگر نه؟ می‌خواهی برایت تعریف کنم که با من چه کار کرد؟ می‌دانی که دمتریو به احدی اجازه نمی‌دهد که برایش غذا بپزد، جز به مامان. فقط من می‌توانم برایش غذا ببرم. خب، یک روزی که برایش غذا بردم، خیال می‌کنی آن پیر خرفت با من چه کار کرد؟ می‌چم را گرفت و فشار داد، طوری فشار داد که نگو، بعد هم یک نیشگون از پایم گرفت.

گفتم ولم کن، بگذار بروم، آرام باش، دستت را بکش، پروو! هیچ ادب و تربیت نداری، عیب تو همین است. خلاصه باهاش گلاویز شدم و این طوری، خودم را خلاص کردم و پا گذاشتم به فرار. خب، حالا تو چی می‌گویی؟»

کامیلا هرگز ندیده بود که لوئیس سروانتس این طور از ته دل بخندد.

«تو را به خدا راست می‌گویی، همه‌ی این چیزهایی را که به من گفتی راست است؟»

کامیلا که کاملاً گیج و شگفت‌زده بود، نتوانست پاسخی بدهد. سروانتس دوباره خنده را سر داد و پرسش خود را تکرار کرد. دختر آشفته شد؛ مضطرب و ناراحت، بریده‌بریده گفت:

«آره، راست است. می‌خواستم همین را بهت بگویم. اما انگار اصلاً عصبانی نشدی.»

یک بار دیگر کامیلا با نگاهی ستایش‌آمیز به چهره‌ی پاکیزه و درخشان لوئیس سروانتس خیره شد؛ به چشم‌های سبز کم‌رنگ و نگاه آرامش، گونه‌های صورتی‌رنگ و تراشیده‌اش که مثل گونه‌های عروسکی چینی بود؛ به پوست سفید و نرم گردن و نیز شانه‌هایش که از زیر ردای پشمی زبر بیرون زده بود؛ به مویش که کمی تاب داشت.

«هالو، آخر منتظر چی هستی؟ اگر رئیس تو را دوست دارد، دیگر چه مرگ است؟»

کامیلا احساس کرد چیزی درون سینه‌اش بالا می‌آید؛ دردی تهی که چون به گلویش رسید، گره خورد. به‌تندی پلک‌هایش را بر هم نهاد تا اشکش فرو نریزد. آن‌گاه با پشت دست گونه‌های خیسش را خشک کرد؛ و درست مثل سه روز پیش به چابکی آهوبچه‌ای گریخت.

زخم دمتریو دیگر خوب شده بود. با یکدیگر پیرامون برنامه‌های گوناگون برای رفتن به شمال بحث و جدل می‌کردند؛ چنین شایع شده بود که در سرتاسر گستره‌ی شمال شورشگران فدرالی‌ها را شکست داده‌اند.

پیشامدی رفتنشان را پیش انداخت. لوئیس سروانتس، روزی، در خنکای نسیم بعدازظهر، بر کناره‌ی پرتگاه سیرا نشسته، خیره به دوردست، غرق در خیالبافی بود و گذران وقت می‌کرد. زیر خرسنگ باریک پانکراسیو و مانتکا، همچون مارمولک، میان **خارال‌های**^{۵۷} حاشیه‌ی رود دراز کشیده بودند و ورق‌بازی می‌کردند. آناستاسیو موتانت که با بی‌علاقگی آن‌ها را تماشا می‌کرد، چهره‌ی پرمو و سیاهش را به‌سوی لوئیس سروانتس گرداند و با نگاهی مهربان از او پرسید:

«چرا پکری، شهری؟ تو نخ چی هستی؟ بیا این‌جا با هم گپی بزنیم!»

لوئیس سروانتس از جای خود تکان نخورد؛ آناستاسیو نزد او رفت و همچون دوستی کنارش نشست.

«تو به شور و هیجان شهر احتیاج داری، غلط نکنم عادت داری هر روز کفش‌هایت را واکس بزنی و کراوات ببندی. خب، حالا گرچه شاید چرک و کثافت سرتاسر پایم را گرفته و لباس‌هایم پاره پوره شده، اما راستش نباید به سرووضع حالای من نگاه کنی. یک وقت فکر نکنی من از زور پیسی این‌جا

^{۵۷} Jarales خابین‌ها

هستم. من بیست رأس ورزا دارم. واللّه راست می‌گویم؛ می‌گویی نه، از دوستم دمتریو پرس. وقت درو آخری ده پیمانۀ برداشت کردم. می‌دانی، اگر یک چیز باشد که کشته‌ومرده‌اش باشم، این است که این حکومتی‌ها را بجزانم و آن‌ها را آتشی کنم. در دعوای آخریم - حالا هشت‌ماه از آن وقت گذشته، همان موقع آمدم تو این دارودسته - یک سروان را چاقو زدم. هیچ پخی نبود، یک بچه پرروی حکومتی بود. بین، چاقو را زدم این جاش، درست زیر نافش. برای همین حالا این‌جا هستم. برای همین و برای این‌که می‌خواستم به رفیقم، دمتریو، کمک کنم.»

مانتکا که شور و هیجانش برای یک دست‌برنده بالا گرفته بود، فریاد زد: «یا مسیح! عزیز کوچولوی عمرم!» بعد سکه‌ی نقره بیست سنتی‌ای روی سرباز پیک گذاشت.

«اگر از من بررسی باید بگویم که با قمار میانه‌ای ندارم. چطور است شرط‌بندی کنیم؟ خب، پس یالا، من تا آخرش هستم؛ از صدای جرینگ‌جرینگ این مار چرمی خوش می‌آید، هان؟»

آناستاسیو کمر بندش را تکان داد؛ سکه‌های نقره جرینگ‌جرینگ می‌کردند. در این هنگام، پانکراسیو ورق داد و سرباز پیک آمد؛ نزاعی در گرفت. جروبخت، سروصدا، سپس قیل‌وقال و سرانجام دشنام‌گویی. پانکراسیو چهره‌ی سخت و بی‌عاطفه‌اش را نزدیک مانتکا برد؛ مانتکا چشم‌های مار مانند‌اش را به او دوخته بود و حالتی تشنج‌آمیز داشت و کف به دهان آورده بود. گویی پس از دمی به جان یکدیگر می‌افتادند. پس از دشنام‌گویی به هم، ناسزاهای آب‌نکشیده نثار اجداد یکدیگر کردند. با این‌همه اتفاق ناگواری نیفتاد.

سرانجام با ته کشیدن دشنام‌ها قمار را رها کردند، دست به گردن یکدیگر انداختند و در جستجوی می براه افتادند.

«من خوش ندارم با زبانم بجنگم، دور از شأن آدم است. راست می‌گویم، هان؟ بهت بگویم هیچ تنابنده‌ای تا حالا جرئت نداشته به مادرم فحش بدهد. خوش دارم به من احترام بگذارند، حالیت می‌شود؟ برای همین است که تا به حال هیچ ندیده‌ای که سر به سر کسی بگذارم.» پس از درنگی آناستاسیو ناگهان لحنش را تغییر داد؛ از جا برخاست، دستش را سایبان چشم‌ها کرد و گفت: «آن‌ها را نگاه کن، غربتی، گردو خاک پشت آن پشته را می‌گویم. یا خدا، اگر آن فدرالی‌های ملعون آن‌جا باشند چی؟ آخر ما این‌جا دست روی دست گذاشته‌ایم و نشسته‌ایم! د یالله بجنبید، بیایید برویم بقیه‌ی بچه‌ها را خبر کنیم!» با شنیدن خبر فریاد شادی سر دادند.

پانکراسیو که بیش از همه به وجد آمده بود، شادمانه فریاد زد: «جانمی، پس می‌بینمشان!»

«البته، می‌رویم سروقششان و پاک لختشان می‌کنیم.»
چند لحظه بعد، در میان فریادهای شادی و سرو صدای سلاح‌ها، اسب‌هایشان را زین کردند. اما به جای دشمن با چند خر و دو سرخپوست که خرها را پیش می‌رانند، روبه‌رو شدند.

دمتریو گفت: «به هر حال، نگهشان دارید. باید از جایی آمده باشند، شاید خبری برایمان دارند.»

در واقع خبرشان شورانگیز بود. سربازان فدرالی در تپه‌های ثاکاتکاس^{۵۸} سنگربندی کرده بودند؛ گفته می‌شد که این آخرین دژ اوئرتاست. اما همه سقوط

⁵⁸ Zacatecas

شهر را پیش‌بینی می‌کردند. خانواده‌های بسیاری شتابان به جنوب گریخته بودند. قطارها پر از آدم بود؛ بارکش و دلیجان بسیار کم بود؛ صدها تن از مردم هراسان با کوله‌بارهاشان بر پشت، در بزرگراه‌ها به راه افتاده بودند. ژنرال پانفیلوناترا^{۵۹} افرادش را در فرسنیلو^{۶۰} جمع کرده بود؛ فدرالی‌ها احساس می‌کردند که کارشان ساخته است.

لوئیس سروانتس با هیجانی غیرعادی فریاد برآورد، «با سقوط ثاکاتکاس فاتحه‌ی اوئرتا خوانده می‌شود، ما باید پیش از شروع جنگ آن‌جا باشیم تا بتوانیم به ارتش ناترا ملحق بشویم.»

آن‌گاه، ناگهان، دریافت که پیشنهادش با شگفتی دمتریو و مردانش روبه‌رو شد. سرافکنده احساس کرد که هنوز او را به حساب نمی‌آورند.

فردای روز بعد، هنگامی که مردان پیش از عزیمت در جستجوی اسب‌های خوب روانه شدند، دمتریو لوئیس سروانتس را صدا زد:

«واقعاً می‌خواهی با ما بیایی؟ البته تو از یک قماش دیگری، ما همه این را می‌دانیم؛ خدا می‌داند چرا این جور زندگی را باید دوست داشته باشی. فکر می‌کنی ما دل‌مان می‌خواست خودمان را توی این معرکه بیندازیم؟ خب، درست است که من هیجان را دوست دارم، اما اصل قضیه این نیست. بنشین این‌جا ببینم. می‌خواهی بدانی چرا من یک شورشی شدم؟ خب، برایت می‌گویم.

پیش از انقلاب، من زمین را شخم زده بودم، ملتفتی، برای بذریابی آماده بود، و اگر با دُن مونیکو، که کله‌گنده‌ی مویائوا بود، درگیر نشده بودم، بی معطلی ورزایم را برای بذریابی آماده کرده بودم، ملتفتی که؟

⁵⁹ Panfilo Natera

⁶⁰ Fresnillo

آهای، پانکراسیو دو بطر آبجو برای من و این غربتی بیاور... به صلیب
مقدس قسم... حالا دیگر مشروب اذیتم نمی‌کند، مگر نه؟»

«من تو لیمون، نزدیک مویانو، درست وسط دره‌ی تنگ خوچیپایا دنیا آمدم. خانه و گاو و یک تکه زمین داشتم، ملتفتی، هرچی می‌خواستم داشتم. خب، گمانم می‌دانی که ما کشاورزها عادت داریم هر هفته برای شرکت تو مراسم عشاء ربانی و شنیدن وعظ و خطابه برویم شهر، بعد هم می‌رویم تا پیاز و گوجه‌فرنگی و خلاصه هرچی را که می‌خواهند ما از دامداری بخریم، از بازار بخریم. خب، بعدش با هم پیاله‌هایت می‌روی میخانه‌ی پریمیتیوو لوپث^{۶۱} تا پیش از شام دمی به خمره بزنی؛ خب، می‌نشینی و می‌می‌زنی و برای این‌که هم‌رنگ جماعت بشوی، زیاده‌روی می‌کنی و کله‌ات گرم می‌شود و شاد و شنگول می‌شوی و اگر خوش داشته باشی، می‌زنی زیر آواز و عربده می‌کشی و دعوایی راه می‌اندازی. هرچه باشد، این کارها عیب و ایرادی ندارد، چون به کسی صدمه‌ای نمی‌زنیم. اما چیزی نمی‌گذرد که شروع به آزار و اذیت تو می‌کنند و پلیس هم پایین و بالا می‌رود و گاهی می‌ایستد و گوشش را به در می‌چسبانند. مخلص کلام این‌که، رئیس پلیس و دارودسته‌اش خرمدگس معرکه‌اند و عشقشان می‌کشد روی تو را کم کنند، ملتفتی که؟ اما به خدا قسم، تو هم دل و جرئت داری، تو هم توی رگ‌هایت خون سرخ داری و با غیرتی، ملتفتی که؟ این است که از کوره در می‌روی، جلویشان در می‌آیی و به آن‌ها می‌گویی که بروند گورشان را گم کنند.»

⁶¹ Primitivo Lopez

«حالا اگر حرف تو را بفهمند که همه چیز به خیر و خوشی تمام می شود؛ تنهایت می گذارند و قال قضیه کنده می شود. اما گاهی وقت ها می خواهند تو را از رو ببرند و کتک می زنند و - خب، می دانی که چطور می شود، آدم جوشی می شود و نمی تواند تحمل کند که کسی دستور بدهد و امر و نهی کند. این است که تا بیایی بفهمی چی می شود، چاقویت را بیرون می کشی یا تفنگشان را می گیری، و بعدش تو سیرا فراری و در به در می شوی، تا آب ها از آسیاب بیفتد، ملتفتی که؟»

«آره دیگه، همین بلا سر مونیکو آمد. این یارو بیشتر از بقیه قمپز در می کرد. نمی توانست جو دوتا خر را قسمت کند، نه نمی توانست. خب، من هم پوزه اش را به خاک مالیدم، چون که پایش را از گلیمش درازتر کرد. خب، از سیر تا پیاز قضیه همین بود که برایت گفتم.»

«بعدش فقط برای خاطر همین کار دست به دامن دولت فدرال لعنتی شد و برایم پاپوش درست کرد. حتما این قضیه را در مکزیکوسیتی شنیده ای - ماجرای کشتن ماذرو و آدم دیگری به اسم فلیکس یا فیلیپ دیاث، یا یک اسمی شبیه به این را می گویم - نمی دانم. خب، این یارو مونیکو خودش به ثاکاتکاس می رود تا برای دستگیر کردنم یک ارتش بسیج کند. گفته اند که من ماذریست ام و می خواهم شورشی بشوم. اما آدمی مثل من همیشه ی خدا یار و دوست هایی دارد. یک بابایی آمد و به من خبر داد که چه آشی برایم پخته اند؛ این بود که وقتی سربازها رسیدند لیمون، من چند فرسخ از آن جا دور شده بودم. باور کن راست می گویم! بعد رفیقم آناساسیو که آدم کشته بود، آمد و به من ملحق شد، و بعدش هم پانکراسیو و کائیل و دوست و آشنایای دیگری آمدند. از آن به بعد

دور هم جمع شدیم و گروه تشکیل دادیم ملتفتی که؟ پیش خودت بماند تا جایی که زورمان برسد، دست بردار نیستیم...»

دمی هر دو مرد خاموش و متفکر ماندند.

سپس لوئیس سروانتس گفت: «بینید رئیس، می‌دانید که بعضی از مردهای ناترا در خوچیلا، درست همین نزدیکی‌ها هستند. فکر می‌کنم ما باید پیش از آن‌که ثاکاتکاس را بگیرند به آن‌ها ملحق بشویم. تنها کاری که باید بکنیم این است که با ژنرال صحبت کنیم.»

«این جور کارها از عهده‌ی من ساخته نیست. من خیلی دوست ندارم از کسی فرمان ببرم.»

«اما شما فقط چندتایی آدم این‌جا دارید؛ این‌طوری فقط یک سرده‌ی بی‌اهمیت هستید. حرفی نیست که انقلاب پیروز می‌شود. بعد، درست همان‌طوری با شما حرف خواهند زد که ماذرو با همه‌ی آن‌هایی که به او کمک کرده بودند، حرف زد: دوستان من، خیلی متشکرم، حالا می‌توانید برگردید سر خانه و زندگیتان...»

«خب، من هم همین را می‌خواهم، می‌خواهم تنهایم بگذارند تا بتوانم سر خانه و زندگیم برگردم.»

«اجازه بدهید، حرف من تمام نشده. ماذرو گفت: شما مردها من را رئیس جمهور کردید. شما جانتان را به خطر انداختید و از زن و بچه‌هایتان دست کشیدید؛ حالا من به آنچه می‌خواستم، رسیده‌ام، شما می‌توانید برگردید سر کار و زندگی خودتان، می‌توانید همان زندگی بخورونمیر قبلی را از سر بگیرید، می‌توانید لخت‌وپتی و گرسنه، درست همان‌طور که آمده‌اید، برگردید، در حالی که ما، بالادستی‌های شما، می‌خواهیم چند میلیون پزو جمع کنیم...»

دمتریو سری تکان داد و با لبخندی بر لب سرش را خاراند.
ونانسیوی سلمانی با شور و حرارت گفت: «گل گفتی، لوئی، راستی راستی
گل گفتی!»

لوئیس سروانتس حرف خود را از سر گرفت: «همان طور که داشتم می گفتم،
وقتی انقلاب تمام شد، همه چیز تمام می شود. حیف از آن همه آدمی که کشته
شده اند، حیف که این همه بیوه و یتیم به جا مانده، حیف که این همه خونریزی و
کشتار شده.»

«البته، شما خودخواه نیستید؛ به خودتان می گوئید: تنها آرزویم این است
که برگردم سر خانه و زندگیم. اما از شما می پرسم، درست است که زن و
بچه هایتان را از فرصتی که خدا پیش رویتان گذاشته، محروم کنید؟ درست است
که سرزمین مادریتان را در این لحظه ی حساس که بیشتر از هر وقت دیگر به
فداکاری پسرهایش نیاز دارد، در این لحظه ای که بیشتر از همیشه نیازمند آن
است که پسرهای افتاده اش آن را از افتادن دوباره به چنگ ستمگرا، دژخیم ها،
و کاشیک های همیشگی اش نجات بدهند؛ تنها بگذارند؟ نباید فراموش کنید که
مقدس ترین چیزی که یک مرد روی زمین دارد، وطنش است.»

مائاس لبخندی بر لب آورد، چشم هایش برق می زد.

«درست است که ما با ناترا برویم؟»

ونانسیو از روی خودشیرینی گفت: «نه فقط درست است بلکه به گمان من
حکما باید این کار را بکنیم.»

سروانتس ادامه داد: «راستش رئیس، باید بگویم اولین باری که چشمم به
شما افتاد، از شما خوشم آمد و روزه روزه علاقه ام به شما بیشتر می شود، چون
قدر و ارزش شما را می دانم. خواهش می کنم اجازه بدهید رک و راست حرفم را

بزنم. شما هنوز وظیفه‌ی بسیار بزرگ خودتان را درک نمی‌کنید. شما مرد بی‌تکبر و افتاده‌ای هستید که جاه‌طلبی ندارید، شما نمی‌خواهید رل بسیار پر اهمیتی را که مقدر است در انقلاب ایفا کنید، درک کنید. این که شما فقط به خاطر سینیور مونیکو اسلحه برداشتید، درست نیست. شما مسلح شده‌اید تا به این ظلم و ستم همه کائیک‌هایی که تمام ملت را تاراج می‌کنند، اعتراض کنید. ما عناصر یک جنبش اجتماعی هستیم که تا سرنوشت میهن ما را عوض نکنند، آرام نمی‌گیرد. ما ابزاری هستیم که تقدیر برای تحقق حقوق مقدس مردم به‌کار می‌گیرد. ما برای این که جانی مفلوکی را براندازیم، نمی‌جنگیم، ما با خود ستمگری می‌جنگیم. آنچه که ما را وادار به حرکت می‌کند، چیزی است که به آن آرمان می‌گویند؛ عمل ما چیزی است که به آن نبرد برای یک اصل می‌گویند. یک اصل! وییا و ناترا و کارائثا به این دلیل می‌جنگند؛ ما، تک‌تک ما، برای همین می‌جنگیم.»

ونانسیو با شور بسیار گفت، «آره...آره... این درست همان چیزی است که خود من به آن فکر کرده‌ام.»

مائاس گفت، «آهای، پانکراسیو، دو تا آبجوی دیگر بیاور.»

دمتریو گفت: «باید ببینی چطور این بابا می‌تواند همه چیز را خوب حلاجی کند، رفیق.» تمام صبح تا جایی که عقلش قد داده بود، به گفته‌های لوئیس سروانتس اندیشیده بود.

آناستاسیو پاسخ داد: «من هم حرف‌های او را شنیدم. آدم‌هایی که خواندن و نوشتن بلدند همه چیز را خوب حلاجی می‌کنند، خیلی خوب، حرفش خیلی درست بود. اما چیزی که از آن سر در نمی‌آورم این است که با این عده‌ی کم ما، چطور می‌خواهی بروی ناترا را ببینی.»

«این که کاری ندارد. ما می‌خواهیم حالا کارهای تازه و بکری بکنیم. این طور که می‌گویند کریسپین روبلز^{۶۲} تا که پایش را توی یک شهر می‌گذارد، همه‌ی اسب‌ها و تفنگ‌های آن‌جا را جمع می‌کند؛ بعد می‌رود زندان و زندانی‌ها را آزاد می‌کند و تا بفهمی چی به چیست، یک عالم آدم دورش جمع می‌شوند، خوب، ملتفتی که، می‌دانی کم‌کم دارم فکر می‌کنم که تا حالا کارمان درست نبوده. خوب نیست که این شهری بتواند به ما بگوید که چی کار کنیم.»

«چقدر عالی است که آدم با سواد باشد!»

هر دو انده‌گین آه کشیدند. لوئیس سروانتس با چند تن دیگر وارد شد تا روز عزیمت را بپرسند. دمتریو بی‌درنگ گفت: «تا فردا راه می‌افتیم.»

کائیل پیشنهاد کرد که از ده همسایه نوازنده بیاورند و برای خداحافظی برنامه‌ی رقصی راه بیندازند. پیشنهادش از هر سو با شور و شوق استقبال شد.

⁶² Chrispin Robles

پانکراسیو فریاد زد: «پس می‌رویم، اما این دفعه بی برو برگرد همسفر خوبی همراهم است. رفیقه‌ام با من می‌آید!»

دمتریو گفت که او هم مایل است دختری را که خواهانش شده با خود ببرد، اما امیدوار است که هیچ‌یک از مردانش مثل فدرالی‌ها خاطره‌ی تلخی پشت سر خود باقی نگذارند.

لئیس سروانتس به نجوا به او گفت: «مجبور نیستید زیاد صبر کنید. وقتی برگردید ترتیب همه‌چیز داده می‌شود.»

دمتریو پرسید: «منظورت چیست؟ من فکر کردم که تو و کامیلا...»
«یک کلمه‌اش هم حقیقت ندارد، رئیس. او شما را دوست دارد اما از شما می‌ترسد، همین.»

«راستی؟ راست می‌گویی؟»

«بله، اما فکر می‌کنم کاملاً حق با شماست که می‌گویید نمی‌خواهید وقتی بروید، پشت سرتان خاطره‌ی بدی به جا بگذارید. وقتی فاتح برگردید، اوضاع فرق می‌کند. همه سپاسگزارتان می‌شوند.»

دمتریو دستی به پشت او زد و گفت: «حقا که خیلی زبلی!»

غروب کامیلا مثل همیشه برای آوردن آب به‌سوی رودخانه رفت. لئیس سروانتس که از همان راه می‌رفت، دختر را دید. کامیلا احساس کرد که قلبش از جا کنده شده است. اما سروانتس بی‌آن‌که کمترین اعتنایی به او بکند، با شتاب راه یکی از پیچ‌ها را پیش گرفت و در میان خرسنگ‌ها ناپدید شد.

در این ساعت از روز، همچون همیشه، خرسنگ‌های آهکی، شاخه‌های آفتاب‌سوخته، و علف‌های خشک رنگ می‌باختند و در سایه‌های نیم‌تاریک فرو می‌رفتند. نرمه‌بادی می‌وزید، نیزه‌های سبز برگ‌های نورس ذرت در شفق

خش خش می کردند. چیزی دگرگون نشده بود؛ طبیعت در چشم او همچون گذشته، غروبی پس از غروب دیگر، می نمود؛ اما در میان سنگ ها و علف های خشک، در میان بوی خوش هوا و صدای سبک افتادن برگ ها بر زمین، کاملاً احساس غربتی تازه می کرد؛ همه چیز دلگیر و غم انگیز می نمود.

کامیلا پس از آن که خرسنگ بسیار فرسوده ای را دور زد، ناگهان با لوئیس که بی کلاه بر سنگی نشسته بود و پاهایش را آویزان کرده بود، سینه به سینه شد.

«گوش کن، شاید این جا آمده ای تا خداحافظی کنی.»

لوئیس سروانتس به ناچار از سنگ پایین پرید و نزد کامیلا رفت.

«به خودت می نازی، مگر نه؟ یعنی من آن قدر پست بوده ام که حتا نمی خواهی با من حرف بزنی؟»

«چرا این حرف را می زنی، کامیلا؟ تو خیلی خیلی با من مهربان بوده ای؛ آره، تو بیشتر از یک دوست برای من بودی، درست مثل یک خواهر از من مراقبت کرده ای. حالا که می خواهم بروم، خیلی از تو ممنونم؛ همیشه یاد تو هستم.»

کامیلا که چهره اش از شادی دگرگون شده بود، گفت: «دروغگو! اگر دنبالت نیامده بودم چه؟»

«خیال داشتم در مجلس رقص امشب از تو خداحافظی کنم.»

«کدام رقص؟ اگر رقصی هم باشد، من نمی آیم.»

«چرا؟»

«چون نمی توانم آن مرتیکه ی بدترکیب... دمتیو را تحمل کنم!»

لوئیس گفت: «احمق نباش، بچه، او واقعا تو را دوست دارد. لگد به بخت خودت نزن. دیگر هرگز در عمرت همچین اقبالی به تو رو نمی کند. مگر

نمی دانی که دمتریو یک ژنرال می شود. دختره ی احمق! او مردی خیلی پولدار با اسب های فراوان می شود، و تو هم صاحب جواهر و لباس و یک خانه ی قشنگ و پول زیاد می شوی. فقط فکرش را بکن که چه زندگی ای با او به هم می زنی.» کامیلا به آسمان آبی خیره شد تا لوئیس حالت نگاهش را دریابد. برگ پژمرده ای همراه باد آهسته از بالای درختی تکان خورد و همچون پروانه ی کوچک مرده ای کنار پایش افتاد. کامیلا خم شد و برگ را در میان انگشتان خود گرفت. سپس، بی آن که به لوئیس سروانتس نگاه کند، زمزمه کنان گفت:

«شنیدن این حرف ها از زبان تو دلم را خیلی به درد می آورد... من تو را دوست دارم... نه کس دیگری را... آه، خب، پس برو، برو! از خجالت دلم می خواهد فرو بروم توی زمین. تو را به خدا تنه ایم بگذار!»

کامیلا برگ را که در درست خود مچاله کرده بود، دور انداخت و با گوشه ی پیش بندش چهره اش را پوشاند. پلک هایش را که گشود، لوئیس سروانتس رفته بود.

کامیلا راه رودخانه را پیش گرفت. گویی غبار سرخ زیبایی بر رود افشانده شده بود. بر رویه ی آب گاه آسمان با رنگ های گونه گون و گاه خرسنگ های تیز و شیب دار تیره رنگ؛ نیم روشن، نیم تار، شناور بودند. هزاران هزار حشره ی درخشان در سوراخی می درخشیدند و برق می زدند. کامیلا بر ساحل رودخانه، بر سنگ های گرد و شسته، ایستاد و به تصویر خود در آب نگرست؛ خود را دید که بلوزی زردرنگ با نوارهای سبز و دامن سفید به تن دارد. گیسوانش را به دقت شانه زده است، ابروهایی پهن و پیشانی فراخ دارد، و سرپایش را چنان آراسته است که به دیده ی لوئیس خوشایند جلوه کند. اشک از چشم هایش سرازیر شد.

قورباغه‌ها میان نیزار اندوه تسکین ناپذیر اکنون را به آواز می‌خواندند. کبوتری
نشسته بر گیاهی خشک نیز شیون می‌کرد.

آن شامگاه به هنگام رقص شادمانی و سرور بسیار بود و **مشکال**^{۶۳} فراوان نوشیده شد.

دمتریو با صدای بلند گفت: «جای کامیلا خالی است.»
همه با نگاه پی کامیلا گشتند.

آگاپیتا که از نگاه‌های بدخواهانه‌ای که به او دوخته شده بود، ناراحت بود؛ به‌تندی گفت: «ناخوش است، سرش درد می‌کند.»

رقص که پایان گرفت، دمتریو که روی پا بند نبود از همه‌ی همسایه‌های مهربانی که با روی خوش از آن‌ها استقبال کرده بودند، سپاسگزاری کرد و قول داد وقتی انقلاب پیروز شد، همه‌شان را به یاد داشته باشد چون «مریض‌خانه یا زندان امتحان خوبی برای محک زدن دوستی و رفاقت است.»
پیرزنی گفت: «دست خدا همراهتان!»

دیگران گفتند: «خدا حفظتان کند و به شما برکت و رحمت بدهد!»

ماریا آنتونیا که سیاه‌مست بود، گفت: «زود برگردید، زود زود!»
فردای آن روز، ماریا آنتونیا که گرچه چهره‌ی آبله‌رو و چشم‌هایی لوچ داشت، به بدنامی شهره بود - در واقع همه با اطمینان خاطر می‌گفتند که هیچ مردی نیست که یک یا دو بار با او پشت علف‌های کنار رود نرفته باشد - بر سر کامیلا فریاد زد:

^{۶۳} Mezcal عرقی که از نوعی کاکتوس درست می‌شود.

«آهای، با تو هستم! چه خبر است؟ تو که آن گوشه قایم شده‌ای و چارقده دورسرت بستی، داری چی کار می‌کنی؟ غلط نکنم داری گریه می‌کنی. چشم‌هایش را نگاه کن! مثل چشم‌های جادوگرهاست. خوب است بدانی که هیچ غم و غصه‌ای بیشتر از سه روز دوام نمی‌آورد.»

آگاپیتا گره بر ابروانش انداخت و زیر لب چیزهایی نامفهوم گفت. پیرزنان پس از رفتن مردان دمتریو احساس ناراحتی و تنهایی می‌کردند. مردان نیز، برغم غرولندها و دشنام‌هاشان، از رفتن آنان ناراحت بودند؛ چرا که دیگر کسی نبود که برایشان هر روز گوشت تازه بیاورد. به‌راستی که خوردن و آشامیدن، و سراسر روز خوابیدن در سایه‌ی خنک خرسنگ‌ها، به‌هنگامی که ابرها گرد ماکوی آبی آسمان رشته تارهای پنبه‌مانند خود را ریش‌ریش می‌کنند و به هم تاب می‌دهد، بسی دلپذیر است.

ماریا آنتونیا فریاد زد: «نگاهشان کن! دارند می‌روند، آره، مثل عروسک شده‌اند.»

مردان دمتریو، سوار بر اسب‌های فرتوت خود، هنوز در دوردست در زمینه‌ی کبودی مات آسمان، آن‌جا که خرسنگ‌های ناهموار و درختستان بلوط‌های کوتاه بدل به سطح صاف آبیگون می‌شدند؛ نمایان بودند. تندبادی گرم قطعه‌های بریده بریده و لرزان «لا‌آذلیتا» ترانه‌ی انقلابی را به گوش ساکنان ده می‌رساند. کامیلا که با فریاد ماریا آنتونیا بیرون آمده بود، دیگر نتوانست خویشتن‌داری کند؛ به درون کلبه‌اش خزید و بی‌اختیار شیون و زاری سر داد. ماریا آنتونیا قهقهه‌زنان دور شد.

آگاپیتا حیرت‌زده گفت: «دخترم را چشم زده‌اند.» دمی به فکر فرو رفت و سپس تصمیمی گرفت. تکه چرم محکمی را که به دیرکی در کلبه آویزان بود و

شوهرش با آن یوغ را می‌بست، برداشت. این دیرک میان شمایل مسیح و شمایل مریم باکره قرار گرفته بود. آگاپتا بی‌درنگ بند چرمی را تاب داد و برای دور کردن ارواح خبیث از کامیلا او را به باد کتک گرفت.

دمتریو که با غرور اسبش را پیش می‌راند، احساس می‌کرد مرد تازه‌ای شده است. چشم‌هایش درخشش فلزگونه و عجیبش را باز یافته بود و خون سرخ و گرم در گونه‌های آزتکی اصیل و مسینش جریان داشت.

مردان چنان سینه جلو داده بودند که گویی افق فراخ، بیکرانی آسمان، آبی کوهساران و هوای تازه‌ی سرشار از عطرها و گوناگون سیرا را فرو می‌دادند. به اسب‌هایشان مهمیز می‌زدند و چهارنعل پیش می‌تاختند، گویی در این مسابقه‌ی دیوانه‌وار مدعی مالکیت کوهی خاک بودند. اکنون کدام یک از آنان به یاد رئیس پلیس عبوس و سختگیر، پاسبان غرغرو، یا کائیک خودبین بود؟ کدام مرد کلبه‌ی محقر خود را به یاد می‌آورد؟ آن زمان که زیر چشم مالک یا پیشکار بی‌رحم و کج خلق بردگی می‌کرد؛ زمانی که ناچار بود هر روز آفتاب‌نزده برخیزد و بیل و سبد و یا سیخش را بردارد و برای به دست آوردن لوییا و کوزه‌ای اتول^{۶۴} جان بکند؟

می‌خندیدند، آواز می‌خواندند، سوت می‌زدند، و از آفتاب و هوای تازه و شراب زندگی مست می‌شدند.

مکو که سوار بر اسبش لگد می‌پراند، دندان‌های سفید درخشانش را نمایان کرده بود و چون دلقکی شوخی و لودگی می‌کرد و پایین و بالا می‌پرید.

^{۶۴} Atole غذایی از آرد ذرت که به شکل حریره یا آماج خورده یا نوشیده می‌شود.

با لحنی بسیار جدی پرسید: «هی، پانکراسیو، زخم برایم نامه نوشته که باز بچه‌دار شده‌ام. آخر جریان چیست؟ من که او را از وقتی که مازو رئیس جمهور بود، ندیده‌ام.»

دیگری پاسخ داد: «معلوم است دیگر، تو یک مشت تخم گذاشتی تا او برایت روی آن‌ها بخوابد!» همه با سروصدا خندیدند. تنها مکو، متین و در خود فرو رفته، با صدایی بسیار زیر آواز می‌خواند:

یک پنی بهش دادم

بشش نبود.

یک پنج سنتی بهش دادم

دختره بیشتر خواست.

باهم چانه زدیم. پرسیدم

ده سنتی بست است

اما او بیست و پنج سنت می‌خواست.

خدا/یا چه کله شق بود!

همه‌ی دخترها دلم‌می مزاج و کلک‌اند.

از تابش تند خورشید خسته، کسل، و به‌زودی خاموش شدند. سراسر روز اسب تاختند و از دره‌های تنگ، از ردیف تپه‌های گرد، شیب‌دار، کثیف و عریان همچون سر مردی طاس، گذر کردند. سرانجام عصر، از دور در دل پشته‌ای آبی‌رنگ چند برج کلیسایی سنگی دیدند که در پس آن جاده سفیدی با مارپیچی‌های گردوغبار و تیرهای تلگراف خاکستری دیده می‌شد.

به سوی جاده اصلی پیش رفتند؛ از دور سرخپوستی را دیدند که روی خاکریز نشسته بود. به سویی شتافتند. پیرمرد ژنده‌پوشی بود که حالتی دوستانه

نداشت و با زحمت بسیار می‌کوشید تا به کمک چاقویی کند سندل‌های چرمی‌اش را تعمیر کند. الاغی با بار علف تازه کناری ایستاده بود. دمتریو از پیرمرد پرسید:

«بابابزرگ، چی کار داری می‌کنی؟»

«برای گاوم یونجه جمع می‌کنم.»

«این دوروبرها چند تا فدرالی پیدا می‌شود؟»

«فقط چندتا، گمان نمی‌کنم بیشتر از ده دوازده‌تا باشند.»

پیرمرد سرحرفش باز شد. شایعه‌های مهم بسیاری را برایشان باز گفت: او بر گون‌گواذالاخارا را محاصره کرده بود، تورس^{۶۵} زیر نفوذ کامل پوتوسی^{۶۶} بود، ناترا بر فرسینلو حکومت می‌کرد.

دمتریو گفت: «خیلی خب، می‌توانی هر جا که می‌خواهی بروی اما مبادا به کسی بگویی که ما را دیدی، چون اگر این کار را بکنی آبکشت می‌کنم. این را بدان اگر توی سوراخ جهنم قایم بشوی، می‌توانم پیدایت کنم، فهمیدی؟»
به محض ناپدید شدن پیرمرد، دمتریو از یارانش پرسید: «شما چی می‌گویید، بچه‌ها؟»

با هم فریاد زدند: «موخوها^{۶۷} به درک واصل بشوند! همه‌ی آن لعنتی‌ها را می‌کشیم!»

آنگاه آغاز به شمارش فشنگ‌ها و نارنجک‌های دستی‌ای که اول^{۶۸} با خرده‌پاره‌های لوله‌های آهنی و دسته‌های فلزی تخت ساخته بود، کردند.

⁶⁵ Torres

⁶⁶ Potosi

^{۶۷} Mocho محافظه کار، مترجم

⁶⁸ Owl

آناستاسیو گفت: «آن قدر زیاد نیست که بشود به آنها نازید، اما به زودی
زود آنها را با تفنگ تاخت می‌زنیم.»

سراسیمه پیش می‌تاختند، و به کفل‌های لاغر اسب‌هایشان مهمیز می‌زدند
تا چهارنعل بتازند. آنگاه با فرمان تند و آمرانه‌ی دمتریو ناگهان از حرکت باز
ایستادند.

کنار تپه‌ای که در پناه درخت‌های تناور افاقیا بود، از اسب‌ها پایین آمدند.
بی‌آن‌که زین اسب‌ها را بردارند، هریک در جستجوی سنگی برآمدند تا سر بر
آن بگذارند و بخوابند.

نیمه شب دمتریو مائاس دستور داد که دوباره راه بیفتند. تا شهر پنج شش مایل راه بود؛ بهترین نقشه آن بود که شیخون بزنند و سربازان را غافلگیر کنند. آسمان ابری بود، این جا و آن جا ستاره ای سوسو می زد. گهگاه برق سرخی در آسمان پدیدار می شد و افق دوردست را روشن می کرد.

لوئیس سروانتس از دمتریو پرسید که آیا اگر راهنمایی داشته باشند، یا دست کم نقشه شهر را رسم و محل دقیق سربازخانه را تعیین کنند؛ احتمال پیروزی حمله بیشتر نخواهد شد؟

دمتریو لبخند زنان و متکبرانه پاسخ داد: «نه، ما فقط وقتی که اصلا انتظارش را ندارند، غافلگیرشان می کنیم؛ خیلی ساده است، ملتفتی که؟ ما قبلا خیلی این کارها را کرده ایم! تا حالا ندیده ای که وقتی توی سوراخ سنجاب ها آب بریزند، چطوری سرشان را از توی سوراخ بیرون می آورند؟ خب، همین بلا سر این سربازهای شپشو می آید. ملتفتی که؟ صدای تیر اول ما را که بشنوند، از ترس زهره ترک می شوند و تا بیایند فلنگ را ببندند به تیر ما گرفتار شده اند.»

«فرض کنید پیرمردی که دیروز دیدیم، به ما دروغ گفته باشد. فرض کنید به جای بیست، پنجاه سرباز باشند. کسی چه می داند، شاید آن یارو جاسوس فدرالی ها باشد و آن ها فرستاده باشندش!»

آناستاسیو مونتانت به ریشخند گفت: «ها، غربتی، ترسیدی، هان؟»
پانکراسیو گفت: «مسلم است! تفنگ برداشتن تا وررفتن با باند خیلی با هم توفیر دارند.»

مکو گفت: «خب، گمانم دیگر حرف زدن بس است؛ تنها کاری که باید بکنیم این است که با ده دوازده تا موش ترسو دست و پنجه نرم کنیم.»
مانتکا گفت: «این جنگ جنگی نیست که ننه هایمان باورشان بشود که مرد زاییده اند...»

پس از رسیدن به حوالی شهر ونانسیو پیش رفت و در خانه ای را کوفت.
از مردی پاپتی که دم در آمده بود و بالا پوش پشمی شندره ای بر دوش داشت، پرسید: «سرباز خانه کجاست؟»

مرد پاسخ داد: «آن جا، درست آن طرف میدان.»
چون کسی نمی دانست میدان شهر کجاست، ونانسیو مرد را واداشت که جلو بیفتد و راه را به آن ها نشان بدهد. مرد بیچاره که از ترس می لرزید، به آن ها گفت که خدا را خوش نمی آید او را به در دسر بیندازند.

«آقا، من فقط یک کارگر روزمزد بدبختم؛ زن و بچه دارم.»
دمتریو با ترش رویی گفت: «فکر می کنی من چی دارم، توله سگ؟ من هم بچه دارم، ملتفتی؟»

سپس دستور داد: «شما مردها ساکت باشید. صدایتان در نیاید! به ستون یک، از وسط خیابان بروید!»

گنبد کلیسا فراز خانه های کوچک نمایان شد.
«اینجاست، آقایان، میدان آن طرف کلیساست؛ فقط کمی جلوتر بروید تا به سربازخانه برسید.»

مرد زانو زد و خواهش کرد بگذارند برود، اما پانکراسیو، بی معطلی تفنگش را تخت سینه او چسباند و دستور داد که پیش بیفتد.
لئویس سروانتس پرسید: «آن جا چندتا سرباز هست؟»

«نمی‌خواهم به شما دروغ بگویم، رئیس، اما راستش را بخواهید، بله، آقا، راستش را بخواهید، خیلی، خیلی زیادند.»

لویس سروانتس رویش را برگرداند و به دمتریو که خود را به نشنیدن زده بود، خیره شد.

به‌زودی به میدان شهر رسیدند.

صدای بلند شلیک تفنگ برخاست و گوششان را آزد. اسب دمتریو بر پاهای عقبش بلند شد، اما پاهای عقبش لرزید؛ پاهای جلوش خم شد، بر زمین افتاد و لگد انداخت.

«اول» فریاد جگرخراشی کشید و از روی اسبش که دیوانه‌وار به‌سوی مرکز میدان می‌تاخت، بر زمین افتاد.

با شلیکی دیگر راهنما دست‌هایش را بالا برد و بی‌صدا از پشت بر زمین افتاد.

آناستاسیو مونتانت با شتاب بسیار به دمتریو کمک کرد تا بر اسب او سوار شود و پشتش بنشیند؛ دیگران نیز عقب‌نشینی کردند و کوشیدند پشت دیوار خانه‌ها سنگر بگیرند.

کارگری سرش را از لای در بزرگی بیرون آورد و گفت: «آهای، مردها، از پشت نمازخانه سراغشان بروید. همه‌شان آن‌جا هستند. از این خیابان میان‌بر زنید، بعد به چپ بپیچید؛ می‌رسید به یک کوچه، مستقیم بروید تا برسید به نمازخانه.»

همچنان‌که کارگر حرف می‌زد، شلیک گلوله از بام‌های مجاور، همچون باران بر آن‌ها باریدن گرفت.

مرد گفت: «به خدا، آن‌ها عنکبوت‌های سمی نیستند، فقط شهری‌هایی هستند که از سایه خودشان هم می‌ترسند. بیایید تو تا دست از شلیک بردارند.»
دمتریو پرسید: «چندتا هستند؟»

«فقط دوازده تا بودند. اما دیشب چنان ترس برشان داشت که به شهر تلگراف زدند تا برایشان کمک بفرستند. نمی‌دانم حالا چند نفرند. حتما اگر هم خیلی زیاد باشند، باز هم کاری از دستشان ساخته نیست. می‌دانید، بیشترشان سرباز کادر نیستند، سرباز وظیفه‌اند؛ اگر فقط یکی از آن‌ها تمرد کند، بقیه مثل گوسفند دنبالش راه می‌افتند. برادر من را برده‌اند اجباری؛ الان آن‌جاست. من با شما می‌آیم و به او خبر می‌دهم؛ همه‌شان فرار می‌کنند و دنبالتان می‌آیند. آن وقت فقط با افسرها طرف می‌شویم! اگر می‌خواهید به من تفنگی چیزی بدهید...»
آناستاسیو مونتانت دو نارنجک دستی به او داد و گفت: «تفنگی تو بساط نیست، داداش. اما گمان می‌کنم این‌ها به درد بخورند.»

افسر فرمانده فدرالی‌ها، سروان جوان و خودنمایی بود که سبیلی پارافین‌زده و مویی بور داشت. تا زمانی که از میزان قدرت مهاجمان با خبر نشده بود، بسیار آرام و با احتیاط رفتار کرده بود؛ اما اکنون که شورشگران را وادار به عقب‌نشینی کرده بودند و به آن‌ها فرصت نداده بودند که حتی یک تیر شلیک کنند، گستاخ و بی‌پروا شده بود. در حالی که سربازها جرئت نمی‌کردند سر از پشت ستون‌های عمارت بیرون بیاورند؛ در زمینه‌ی سپیده‌دم روشن و رنگ‌پریده، سایه‌ی پیکر باریک و خوش‌ترکیب و کلاه افسریش که از وزش نسیم باد کرده بود، نمایان شد.

«ها، یاد کودتایمان افتادم.»

در زندگی نظامی‌اش تنها یک بار ماجرای رخ داده بود، و آن زمانی بود که او همراه با دیگر شاگردان دبیرستان نظام در طغیان خائنان‌های فلیث دیاث و اوئرتا علیه رئیس‌جمهور ماذرو شرکت بسته بود. هرگاه با کمترین نافرمایی روبه‌رو می‌شد، بی‌درنگ به یاد شق القمرش در سیوذاذلا^{۶۹} می‌افتاد.

دستور داد: «ستوان کامپوس^{۷۰}، دوازده نفر را با خودت ببر و به حساب راهزن‌هایی که آن‌جا قایم شده‌اند، برس! ناکس‌ها! فقط موقع گوشت لمباندن و کس رفتن از مرغدانی دل‌وجرئت از خودشان نشان می‌دهند.»

کارگری کنار در کوچک پلکان ماریپچ پیدا شد و گفت که مهاجمان در اصطبل‌ی پنهان شده‌اند و به آسانی می‌شود دستگیرشان کرد. این پیام را شهروندانی داده بودند که بر بام خانه‌ها کشیک می‌دادند.

افسر بی‌پروا گفت: «خودم می‌روم و کار را تمام می‌کنم!»

اما فوراً تغییر عقیده داد. پیش از رسیدن به در، پا پس نهاد.

«به احتمال زیاد آن‌ها منتظر عده بیشتری هستند و، البته، درست نیست که پستم را ترک کنم. ستوان کامپوس، خودت برو و آن‌ها را مرده یا زنده دستگیر کن! سر ظهر که همه از کلیسا بیرون می‌آیند، تیربارانشان می‌کنیم. آن راهزن‌ها خواهند دید که چه درس عبرتی به آن‌ها خواهم داد. اما اگر نمی‌توانی دستگیرشان کنی ستوان، همه‌شان را بکش، یکیشان را زنده نگذار، می‌فهمی؟» سپس با خوش‌خلقی بسیار شروع به قدم زدن در اتاق کرد، و به تنظیم نامه‌ای رسمی که تا فردا می‌فرستاد، سرگرم شد.

⁶⁹ Ciudadela

⁷⁰ Campos

حضور جناب وزیر جنگ،

ژنرال آ. بلانکت،

مکزیکوسیتی

جناب وزیر:

محترما به استحضار جنابعالی می‌رسانم که در صبح روز... ارتشی شورشی، بالغ بر پانصد نفر به فرماندهی... به این شهر که اینجانب مسئولیت دفاع از آن را به عهده دارم حمله کرد. اینجانب با سرعتی متناسب با این وضعیت خطیر آماده‌ی دفاع شدم. نبرد دو ساعت به طول انجامید. علی‌رغم تفوق دشمن از لحاظ افراد و تجهیزات، اینجانب موفق به شکست و منهزم ساختن آن‌ها شدم. تلفات وارد بر آن‌ها عبارتست از بیست کشته و عده‌ی بیشتری زخمی، و این امر از روی لکه‌های خون ریخته روی زمین در زمان عقب‌نشینی محقق شده است. با کمال خوشوقتی به اطلاع می‌رسانم که تلفاتی به ما وارد نشده است. مفتخرا این پیروزی تازه‌ی ارتش فدرال را به جنابعالی تبریک عرض می‌نمایم. زنده باد رئیس‌جمهور اوئرتا! زنده باد مکزیک!

سروان جوان با خود اندیشید: «خب، ارتقاء درجه می‌گیرم و سرگرد می‌شوم.» با شادمانی دست‌هایش را به هم کوفت. درست در همین دم انفجاری رخ داد. گوش‌هایش سوت کشید و...

دمتریو پرسید: «اگر به اسطبل برسیم، می‌توانیم به کوچه راه باز کنیم، هان؟»
کارگر پاسخ داد: «درست است، پشت آن اسطبل یک خانه است بعد یک
اسطبل دیگر است، بعدش هم یک مغازه است.»

دمتریو اندیشناک سرش را خاراند. این بار بی‌درنگ تصمیم گرفت.
«می‌توانی یک دیلم یا یک چیزی مثل آن پیدا کنی تا با آن دیوار را سوراخ
کنیم؟»

«بله، هرچی بخواهید فراهم می‌کنیم، اما...»

«اما چی؟ کجا می‌توانیم یک دیلم گیر بیاوریم؟»

«آن‌جا همه‌چیز پیدا می‌شود، اما همه‌اش مال اوستاست.»

دمتریو بی‌قیل‌وقال بیشتر با گام‌های بلند به‌سوی انبار که گفته شده بود ابزار
کار در آن‌جاست، رفت.

کارشان چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید. در کوچه چسبیده به دیوار و
تک‌تک پیش رفتند تا به پشت کلیسا رسیدند. حالا فقط یک نرده و دیوار پستی
نمازخانه میان آن‌ها و هدفشان فاصله بود.

دمتریو با خود گفت: «هرچی خدا بخواهد همان می‌شود!» و نخستین
کسی بود که بالا رفت.

دیگران میمون‌وار در پی او رفتند، و با دست‌های کثیف و خونی به آن‌سو
رسیدند. باقی کار آسان بود. جاپاهای فرسوده‌ی گود در بنای سنگی سبب شد

که تندتر از دیوار نمازخانه بالا بروند. گنبد کلیسا آن‌ها را از چشم سربازها پنهان کرد.

کارگر گفت: «خواهش می‌کنم، صبر کنید. من می‌روم بینم برادرم کجاست؛ بعد به شما می‌گویم و آن وقت می‌روید سراغ افسرها.»
اما هیچ‌کس کمترین اعتنایی به او نکرد.

دمتریو نخست به کت‌های سیاه سربازان که از دیوار آویزان بود، و سپس به جمع مردان خود روی برج کلیسا نگاه کرد. با خشنودی خاطر لبخندی زد و رو به افراش گفت:

«یالّله، پسرها!»

بیست بمب هم‌زمان با هم در میان سربازها که هراسان از خواب پریده و چشم‌هایشان گشاد شده بود، منفجر شد. اما پیش از آن‌که به خود آیند، بیست بمب دیگر بر سرشان فرو ریخت و عده‌ای کشته و زخمی بر جا گذاشت.
کارگر با پریشانی لابه کرد: «محض رضای خدا، این کار را نکنید! دست نگهدارید تا من برادرم را پیدا کنم!»

گروه‌بان پیری بیهوده، به امید آن‌که به سربازها دل‌و جرئت بدهد، برایشان سخنرانی می‌کرد و دشنامشان می‌داد. همچون موش‌هایی به تله افتاده بودند؛ نه کمتر و نه بیشتر. برخی از سربازها که می‌کوشیدند از راه پلکان خود را به در کوچک برسانند، با گلوله‌ی دمتریو بر زمین افتادند. دیگران به پای این بیست شبخ غریب افتادند که چهره و سینه‌ای تیره چون آهن داشتند، شلوارهای سفید و بلند و پاره‌شان تا روی سندل‌های چرمیشان کشیده شده بود، و مرگ و نابودی به همراه آورده بودند. در برج ناقوس، تنی چند می‌کوشیدند تا از میان پشته‌ی کشته‌هایی که بر رویشان افتاده بودند، بیرون بیایند و خود را نجات بدهند.

لوئیس سروانتس فریاد زنان هشدار داد: «وحشتناک است، رئیس! بمب‌هایمان تمام شده و تفنگ‌هایمان را توی اصطبل جا گذاشته‌ایم.»
دمتریو لبخند زنان چاقوی بزرگ براقی را بیرون آورد. در یک آن، فلز در دست‌های همه می‌درخشید، برخی از چاقوها بزرگ و نوک تیز، و برخی دیگر مثل کف دست پهن، و بعضی به سنگینی سر نیزه بودند.

لوئیس سروانتس پیروزمندانه فریاد زد: «جاسوس، مگر نگفته بودم؟»
گروهبان پیر به پای دمتریو که چاقو در دست بالای سرش ایستاده بود، افتاده بود و همچنان که از وحشت به خود می‌پیچید، لابه می‌کرد: «من را نکش، رئیس، تمنا می‌کنم من را نکش!» قربانی سیمای سرخپوستی چروکیده اش را بالا گرفت؛ اکنون در سر او یک تار موی سفید نیز دیده نمی‌شد. دمتریو جاسوسی را که روز پیش به او دروغ گفته بود، بازشناخت. تیغ‌های فلزی را خرت‌خرت بر دنده‌های او کشید. پیرمرد به پشت افتاد، دست‌هایش از هم باز، و چشم‌هایش بی‌فروغ شد.

کارگر وحشت‌زده بر سر پانکراسیو که سربازی را دنبال می‌کرد، فریاد کشید: «برادرم را نکش، او را نکش، او برادر من است.» اما دیگر کار از کار گذشته بود. پانکراسیو با یک ضربه گردنش را دو نیم کرده بود، و دو باریکه خون از زخم فوران می‌کرد.

«سربازها را بکشید، همه شان را بکشید!»

پانکراسیو و مانتکا در وحشی‌گری و کشتار از دیگران پیشی گرفتند، و سر آخر به سراغ زخمی‌ها رفتند. موتانت، خسته و مانده، دستش را به پایین انداخت. در نگاهش هنوز آرامشی دیده می‌شد، چشم‌هایش می‌درخشید؛ چون کودک، ساده و خام، و چون گفتار، بی‌اخلاق بود.

کائیل فریاد کشید: «این جا یکی هست که هنوز نمرده.»

پانکراسیو به آن سو شتافت. سروان موبور ریزاندام که سبیل‌های به‌هم تابیده داشت، رنگش مثل چلووار سفید شد. کنار دری که به پلکان باز می‌شد، ایستاده بود و توان آن‌که گامی دیگر بردارد نداشت.

پانکراسیو با درنده‌خویی او را به گوشه‌ی راهرو هل داد. با زانویش ضربه‌ای به ران سروان زد، آن‌گاه صدایی شنیده شد که بی‌شباهت به صدای افتادن کیسه‌ای سنگ از فراز برج کلیسا روی ایوان آن نبود.

کائیل گفت: «ای خدا، تو مخ توی کله‌ات نداری! اگر می‌دانستم چی کار می‌خواهی بکنی، او را برای خودم نگه می‌داشتم. یک جفت کفش عالی را از دست دادی!»

شورشگران بر جسدهای سربازانی که جامه‌ی خوبی بر تن داشتند، خم شدند و خندان و شوخی‌کنان غارتشان کردند.

دمتریو موی بلندش را که روی پیشانی عرق کرده‌اش افتاده و چشم‌هایش را پوشانده بود؛ پس زد و گفت:

«حالا برویم سراغ شهری‌ها!»

روزی که ژنرال ناترا پیشروی به سوی شهر ثاکاتکاس را آغاز کرد، دمتریو با صد تن به راه افتاد تا با او در فرسنیلو دیدار کند.

رهبر با برخوردی دوستانه او را پذیرفت.

«من می دانم که تو کی هستی و چه جور مردهایی با خودت آورده ای. شنیده ام که از تپیک تا دورانگو، فدرالی ها را گوشمالی سختی داده ای.»
ناترا با شور و حرارت بسیار با دمتریو دست می داد که لوئیس سروانتس گفت:

«با وجود مردانی مثل ژنرال ناترا و سرهنگ دمتریو مائیس ما کشورمان را غرق شکوه و افتخار خواهیم ساخت.»

دمتریو معنای این سخنان را پس از آن که چند بار ناترا او را «سرهنگ» خطاب کرد، دریافت. شراب و آبجو آوردند؛ دمتریو و ناترا گیلای های پیاپی نوشیدند. لوئیس سروانتس گفت: «به سلامتی پیروزی آرمان ما، که پیروزی بلندمرتبه ای عدالت است، چون ایده آل ما - آزاد کردن مردم شریف و رنج دیده ی مکزیکی - در شرف تحقق یافتن است؛ و چون مردانی که با خون و اشکشان زمین را آبیاری کرده اند، محصولی را که به حق متعلق به آن هاست، درو خواهند کرد.»

ناترا نگاه بی رحمانه اش را به سخنران دوخت، آن گاه به او پشت کرد و سرگرم حرف زدن با دمتریو شد. در این هنگام، یکی از افسران ناترا، جوانی گشاده رو، به میز نزدیک شد و به سروانتس خیره نگاه کرد.

«تو لوئیس سروانتسی؟»

«آره. تو هم باید سولیس^{۷۱} باشی، هان؟»

«همان وقتی که آمدی فکر کردم که می‌شناسمت. خب، خب، حتا حالا هم به سختی می‌توانم باور کنم!»

«به هر حال درست شناختی!»

«خب، آخر... نگاه کن بینم، بیا یک گیلان با هم بزیم، بیا.»

سپس سولیس به سروانتس صندلی‌ای تعارف کرد و ادامه داد: «هوم، از کی شورشی شده‌ای؟»

«دو ماهی می‌شود که شورشی شده‌ام!»

«آهان، که این‌طور! برای همین است که با این ایمان و شور و شوق از چیزهایی حرف می‌زنی که همه‌ی ما وقتی به انقلاب پیوستیم، احساس می‌کردیم.»

«تو ایمان یا شور و شوق را از دست داده‌ای؟»

«نگاه کن مرد، تعجب نکن اگر من بی‌چون و چرا به تو اعتماد می‌کنم! آن قدر دلم می‌خواهد توی این جماعت آدم روشنفکری پیدا کنم که به محض گیر آوردن مردی مثل تو به او می‌چسبم؛ درست مثل آدمی که پس از فرسنگ‌ها راهپیمایی در بیابانی خشک و برهوت، یک لیوان آب گیرش بیاید. اما رک‌وپوست‌کننده باید بگویم که من فکر می‌کنم تو اول باید یک چیزهایی را توضیح بدهی. من نمی‌توانم بفهمم که چطور مردی که تُوَرژیم ماذرو خبرنگار یک روزنامه‌ی دولتی بود، و بعد سردبیر یک روزنامه محافظه‌کار شد، و در

⁷¹ Solis

تندترین و پرخاشگرانه‌ترین مقاله‌هایش ما را راهزن می‌نامید، حالا به طرفداری ما دارد می‌جنگد.»

سروانتس پاسخ داد: «من راستش را به تو می‌گویم. تغییر عقیده داده‌ام.»
«یعنی کاملاً مجاب شده‌ای؟»

سولیس آهی کشید. گلاس‌ها را پر کرد؛ مشروب خود را نوشیدند.
سروانتس به‌تندی پرسید: «تو چطور؟ از انقلاب خسته شده‌ای؟» «خسته؟
رفیق عزیز، من بیست و پنج سالم است و مثل یک ویولن کوکم! اما آیا ناامید
شده‌ام؟ شاید!»

«باید برای این احساس دلایل منطقی داشته باشی.»
«امیدوار بودم آخر راه به یک مرغزار برسم، اما به یک مرداب رسیدم.
واقعیت‌ها تلخ‌اند؛ آدم‌ها هم همین‌طور. این تلخی قلب آدم را می‌خورد؛ سمی
است، فاسد است. شوروشوق، امید، ایده‌آل، شادی رویاهای باطل، رویاهای
باطل... وقتی همه‌ی این‌ها تمام شد، باید انتخاب کنی؛ یا تو هم، مثل بقیه،
راهزن می‌شوی، یا این‌که فرصت‌طلب‌ها سرت را زیر آب می‌کنند...»
سروانتس از سخنان دوستش آزرده خاطر شد؛ استدلال او کاملاً بی‌مورد...
و رنج‌آور بود... برای پرهیز از مباحثه با سولیس از او خواست تا آنچه را که به
نابودی پندارهایش انجامیده، شرح دهد.

«دلیل مشخصی ندارد، نه - خیلی کم‌اهمیت‌تر از این حرف‌هاست. یک
مشت چیزهای پیش‌پاافتاده و احمقانه هست که هیچ‌کس جز خود آدم به آن
توجهی ندارد... تغییر حالت، برق چشم‌ها، جمع شدن لب‌ها به نشانه‌ی
ریشخند، مفهوم عمیق و پنهان یک عبارت! با این همه همه‌ی این چیزها روی

هم نقاب نژاد ما هستند... وحشتناک... عجیب و غریب... نژادی که چشم به راه
رهایی ست!»

گیلاسی دیگر را تا ته سر کشید. پس از مکثی دراز چنین ادامه داد:
«از من می‌پرسی چرا هنوز یک شورشی هستم؟ خب، انقلاب مثل یک
توفان است؛ اگر توی آن باشی دیگر یک انسان نیستی... یک برگی، یک برگ
پژمرده، که باد آن را با خودش می‌برد.»

دمتریو دوباره پیدا شد، سولیس با دیدن او خاموش شد.
دمتریو به سروانتس گفت: «بیا، با من بیا!»
سولیس با لحنی چرب‌ونرم پیروزی‌های دمتریو را که سبب شهرتش و جلب
توجه لشکر شمالی پانچو ویا شده بود، به او تبریک گفت.

دمتریو از تعریف و تمجیدش خشنود شد. با حق‌شناسی شرح دلاوری‌های
آب‌وتاب یافته‌ی خود را می‌شنید؛ گرچه گهگاه برایش دشوار بود که باور کند
خود قهرمان فتوحاتی است که دیگران بازگو می‌کردند. اما داستان سولیس
چندان جذاب و متقاعدکننده بود که به‌زودی دریافت خودش آن را چون حقیقت
محض تکرار می‌کند.

پس از بازگشت به هتل، لوئیس سروانتس گفت: «ناترا یک نابغه است اما
سروان سولیس هیچکس نیست... فرصت طلب است.»
دمتریو مائیس سرمست‌تر از آن بود که به او گوش کند.
«جوان، من یک سرهنگم و تو منشی منی!»

مردان دمتریو آن شب آشنایان بسیاری پیدا کردند؛ لیکور فراوانی به سلامتی
دوستی‌های تازه نوشیدند. البته مردان لزوماً نرم‌خو نیستند، الکل نیز مشاور

خوبی نیست؛ طبعاً نزاع‌هایی در پی می‌آیند. با این همه همه‌ی مشاجره‌ها، دوستانه، در بیرون از میخانه‌ها، رستوران‌ها، یا روسپی‌خانه‌ها فرو می‌نشیند.

فردای آن روز، میزان تلفات را گزارش کردند. همچون همیشه فقط چند تن هلاک شده‌اند؛ جسد فاحشه‌ای پیر با گلوله‌ای در شکمش پیدا شد، دو تن از مردان تازه‌ی سرهنگ مائیاس را در گندابرو، در حالی که سرهاشان گوش تا گوش بریده شده بود، پیدا کردند.

آناستاسیو مونتانت گزارش رویدادها را به رئیس خود داد. دمتریو شانه‌هایش را بالا انداخت.

گفت: «دفشان کنید!»

«آن‌ها دارند بر می‌گردند!»

ساکنان فرسینلو با شگفتی آگاه شدند که حمله‌ی شورشگران به ثاکاتکاس با شکست کامل روبه‌رو شده است.

«آن‌ها دارند بر می‌گردند!»

شورشگران جماعتی برآشفته، آفتاب‌سوخته، کثیف، و برهنه بودند. کلاه‌های حصیری لبه‌پهن و بلندشان چهره‌هایشان را پوشانده بود. «کلاه‌بلندها» که چند روز پیش با خوشحالی پیشروی خود را آغاز کرده بودند، اکنون نیز شاد و سرحال باز می‌گشتند؛ و بر سر راه، هر آبادی و هر دامداری و حتا هر آلونکی را غارت می‌کردند.

یکی از آن‌ها پرسید: «کی این مزن‌هردم را می‌خرد!» مدت درازی بود که غنیمت‌های خود را حمل کرده و دیگر خسته شده بود. درخشندگی نیکل روی ماشین تحریر، ماشینی نو، توجه همه را به خود جلب می‌کرد. آن روز صبح ماشین تحریر «اولیور» پنج دست گشته بود. در نخستین فروش ده پزو نصیب فروشنده‌ی آن شد؛ به‌زودی به قیمت هشت پزو فروخته شد؛ هر بار که دست به دست می‌گشت، بهای آن دوپزو ارزان‌تر می‌شد. بی‌تردید، این ماشین تحریر بار سنگینی بود؛ هیچ‌کس نمی‌توانست بیش از نیم‌ساعت آن را حمل کند.

کائیل گفت: «بیست و پنج سنت می‌خرمش!»

فروشنده فریاد زد: «مال تو!» و با شتاب آن را به دست او داد، گویی می‌ترسید کائیل از این خرید منصرف شود. بدین‌گونه کائیل با پرداخت بیست و پنج سنت

از لذت در دست گرفتن ماشین تحریر و پرت کردن آن با تمام قدرت به سوی دیوار برخوردار شد.

ماشین تحریر با صدا به دیوار خورد و شکست. این کار راه چاره را به همه‌ی آن‌هایی که اشیاء سنگین و پر دردسری حمل می‌کردند، نشان داد و دریافتند که با پرت کردن و کوبیدن آن‌ها به سنگ‌ها می‌توانند از شرشان خلاص شوند. چیزهای گوناگونی چون کریستال، چینی، لعابی به هوا پرتاب شد. آینه‌های زینتی سنگین، شمعدان‌های برنجی، مجسمه‌های ظریف و شکننده، گلدان‌های چینی، و هر چیزی که تبدیلیش به پول آسان نبود، خرد شد و شکسته در راه افتاد. دمتریو در این شادی و سرور ناگوار شرکت نجست. چرا که به هر حال آنان شکست خورده عقب‌نشینی می‌کردند. موتنانث پانکراسیو را کنار کشید و گفت: «این رفقا هیچ دل‌وجرئت ندارند. گرفتن یک شهر کار خیلی سختی نیست. این‌طوری است: اول، راه را می‌بندی، این‌جوری...»

بازوهای نیرومندش را از هم گشود: «بعد، محاصره‌شان می‌کنی. این‌جوری...» آهسته بازوانش را جمع کرد. بعدش هم تق! بنگ! شترق! درغ! دست‌هایش را به سینه‌اش می‌کوبید.

آناستاسیو و پانکراسیو که این توضیح ساده و روشن را پذیرفته بودند، پاسخ دادند:

«به‌خدا که راست می‌گویی! آن‌ها دل‌وجرئت ندارند! اشکال کارشان هم همین است!»

مردان دمتریو در اسطبل‌ی اطراق کردند.

دمتریو روی کپه‌ی پهنی که دیگران برآن دراز کشیده بودند، به پشت دراز کشید و آه‌کشان پرسید: «کامیلا یادت می‌آید؟»

«کامیلا؟ کدام دختر را می‌گویی، دمتریو؟»

«همان دختری که تو دامداری به خورد و خوراکم می‌رسید!»

آناستاسیو حرکتی کرد که معنایش این بود: «من هیچ تو نخ زن‌ها نیستم... چه کامیلا باشد، چه کسی دیگر...»

دمترو سیگارش را بیرون آورد و ادامه داد: «من فراموش نکرده‌ام آره، از تب گرفته بودم! تازه یک لیوان آب خورده بودم. خدایا، اما آب خنک بود... از من پرسید باز هم آب می‌خواهی؟ از تب نصفه‌جان شده بودم ... همه‌اش آن لیوان آب را می‌دیدم، آبی بود... آبی آبی... صدای نازکش را شنیدم که گفت باز هم آب می‌خواهی؟ این صدا مثل صدای یک عود نقره‌ای توی گوشم جلنگ جلنگ کرد! خب، پانکراسیو، چی می‌گویی؟ به آن دامداری بر گردیم؟»

«دمتریو، ما با هم رفیقیم، مگر نه؟ خب پس، گوش کن شاید حرفم را باور نکنی، اما من تو کار زن‌ها خبره‌ام. زن‌ها! یا مسیح، حرفی تویش نیست که آن‌ها فقط برای یک دم خوب‌اند! تازه، این هم اغراق است. دمتریو، باید زخم‌هایی را که به من زده‌اند، ببینی... سرتاپای تنم را می‌گویم، از روحم که دیگر نپرس! مرده‌شور زن‌ها را ببرد. آن‌ها خبیث‌اند، این طوری‌اند! شاید بو بردی که از آن‌ها دوری می‌کنم. تو می‌دانی چرا. فکر نکن که نمی‌دانم از چی دارم حرف می‌زنم. یک عالم تجربه دارم و دروغ هم نیست!»

دمتریو که ابرهایی خاکستری از دود تنباکو را به هوا می‌فرستاد، پافشاری کرد: «چی می‌گویی، پانکراسیو؟ کی به آن دامداری بر می‌گردیم؟»

«روزش را بگو، من یکی حاضر و آماده‌ام. می‌دانی که زن من هم آن‌جاست!»

کاتیل خواب‌آلود غرولند کرد: «زن تو، نه بابا!»

مانتکا لندلندکنان گفت: «خیلی خب، پس، زن ما! خوب است که تو آن قدر
مهربانی که وقتی او را بیاوری، نصیب ما هم می شود.»
مکواز دور فریاد زد: «راست می گوید، پانکراسیو، ماریا آنتونیای یک چشمی
را بیاور! این جا همه مان داریم می چاییم.»
همه به قهقهه خندیدند. پانکراسیو و مانتکا در بددهنی و وقاحت با هم
مسابقه گذاشته بودند.

«وییا دارد می آید!»

خبرها مثل برق پخش می شود. وییا - واژه‌ی جادویی! بزرگ‌مرد، چهره‌ی برجسته و جنگاور شکست‌ناپذیری که حتا از دور، چون خزنده‌ای، چون مار بوآیی، سحر می‌کند.

لویس سروانتس گفت: «ناپلئون مکزیکی ما!»

سولیس، رئیس ستاد ناترا، با لحنی کم‌وبیش طعنه‌آمیز گفت: «بله! عقاب آرتک، که منقار پولادیش را توی کله‌ی اوئرتای ما فرو کرد!» و سپس افزود: «دست‌کم، من تو سخنانیم در ثیوذاذ خوارث^{۷۲} این‌طوری گفتیم!»

آن دو در میخانه نشسته بودند و آبجو می‌نوشیدند. «کلاه‌بلندها» شال‌گردن دور گردنشان انداخته بودند، کفش‌های چرمی یغوری به پا داشتند، و یک‌بند می‌خوردند و می‌نوشیدند. دست‌های زمخت پینه‌بسته‌شان روی میز و روی بار حرکت می‌کرد. فقط از وییا و مردانش حرف می‌زدند. مردان دمتریو با شنیدن داستان‌هایی که پیروان ناترا باز می‌گفتند، انگشت حیرت به دهان می‌بردند. وییا! نبردهای وییا! ثیوذاذ خوارث... تیرابلانکا... چیئوائوا... تورئون...

واقعیت محض، و بازگویی صرف دیده‌ها و تجربه‌ها، معنایی نداشت. اما ماجرای واقعی، با اختلاف‌های عجیب و غریب میان شاهکارهای بزرگ و بی‌رحمی‌های بی‌پایان، مسئله‌ای یکسره متفاوت بود. وییا، خداوندگار تسلیم‌ناپذیر سیرا، قربانی ابدی همه‌ی حکومت‌ها... «وییا»یی که ردپایش را

⁷² Ciudad Juárez

می گیرند و چون جانوری وحشی شکارش می کنند... «وییا»، روح افسانه کهن؛ «وییا»ی خداوندگار، و راهزن، که مسلح به مشعل فروزان یک آرمان - غارت دولتمندان و بخشش به تهیدستان - جهان را در می نوردد. این تهیدستان بودند که از او افسانه ساختند؛ افسانه ای که زمانه خود بر آن بود تا شاخ و برگ بسیار به آن دهد و همچون سرمشقی درخشان از نسلی به نسل دیگر بپارد.

یکی از مردان ناترا به آناستاسیو گفت: «نگاه کن، رفیق، اگر ژنرال وییا از تو خوشش بیاد، بی معطلی به تو یک دامداری می دهد. اگر خوشش نیاید، مثل یک سگ تو را می کشد! یا خدا! باید قشون وییا را ببینی! همه شان شمالی اند و رخت و لباسشان مثل ارباب هاست! باید کلاه های تکزاسی لبه پهن و ساز و برگ های نو و کفش های چهار دلا ریشان را که از ایالات متحده وارد می شود، ببینی.»

مردان ناترا همچنان که شگفتی های وییا و مردانش را بازمی گفتند، با تاسف و اندوه به یکدیگر می نگریستند؛ چون کلاه های خودشان از آفتاب و رطوبت پوسیده بود و پیراهن ها و شلوارهایشان چنان پاره پوره بود که بدن های چرک و کثیفشان را کاملاً نمی پوشاند.

«آن جا دیگر خبری از گرسنگی نیست. کامیون های پر از گاو و گوسفند دارند؛ ماشین های پر از لباس، قطارهای پر از تفنگ و مهمات و غذا دارند؛ بس که غذا زیاد است، آدم می تواند آن قدر بخورد که بترکد.»

سپس از هواپیماهای وییا داد سخن دادند.

«یا مسیح، چه هواپیماهایی! می دانی وقتی نزدیک تو هستند، محال است بفهمی چی هستند! مثل یک قایق یا یک کلک کوچک اند، حالتی که می شود... بعد یکهو شروع به بلند شدن می کنند و سروصدایی راه می اندازند که نگو و نپرس. یک چیزی مثل اتومبیلی که سرعتش شصت مایل در ساعت است؛

بعدش مثل پرنده‌های خیلی خیلی بزرگی هستند که حتا گاهی انگار هیچ حرکت نمی‌کنند. اما یک یارویی هست، تُو این مزن‌هردم‌ها یک بابای امریکایی هست که هزارتا نارنجک دستی دارد. حالا دیگر خودت حساب کار را بکن! جنگ شروع می‌شود، ملتفتی؟ می‌دانی که یک کشاورز چطور به مرغ و خروس‌هایش دانه می‌دهد، هان؟ خب، یارو امریکاییه بمب‌های سربیش را همان‌طوری روی دشمن می‌ریزد. تا چشم به هم بزنی می‌بینی مزرعه شده قبرستان... و از کشته پشته درست شده... این جا نعش... آن جا نعش... همه‌جا نعش!»

آناستاسیو مونتانت بیش از دیگران از گوینده سوال می‌کرد. تازه دریافته بود که همه‌ی این تعریف و تمجیدها بر مبنای شنیده‌ها و گفته‌های دهان‌به‌دهان گشته است و هیچ‌یک از مردان ارتش ناترا تاکنون ویا را ندیده است.

«خب، وقتی خوب تُو نخ این حرف‌ها بروی، گمانم چنگی به دل نزند! اگر از من بپرسی، می‌گویم که هیچ‌کس با دل‌وجرئت‌تر از یکی دیگر نیست. تنها چیزی که لازم است تا یک جنگجوی خوب باشی، غرور است، فقط و فقط. اما بگذار این را بگویم که گرچه سرووضع این‌طور است، سرباز حرفه‌ای نیستم. من اجباری ندارم یک چنین شغلی داشته باشم، چون که...»

کائیل ریشخندکنان دنبال حرف آناستاسیو را گرفت: «چون که، چه باور کنید، و چه نکنید، بیشتر از بیست‌تا ورزا دارم!»

تیراندازی کاهش یافت، و اندک‌اندک خاموش شد. لوئیس سروانتس، که در میان ویرانه‌های دژ بر بالای تپه پنهان شده بود، با نشان دادن چهره‌اش دلیری به خرج داد. نمی‌دانست چگونه توانسته بود مقاومت کند و تسلیم نشود. همچنین نمی‌دانست دمتریو و مردانش کی ناپدید شده‌اند. ناگهان خود را تنها یافته بود؛ سپس با هجوم سیل پیاده‌نظام، به پشت پرت شد و از اسب به زمین افتاد؛ پیش از آن‌که بتواند از زمین برخیزد، تنی چند او را لگد کردند؛ سرانجام، سواری او را بر پشت اسب خود نشاند. دمی بعد، اسب و او و سوارش بر زمین غلتیدند، سروانتس در میان توده‌ی دود سفید و صفیر گلوله‌ها، بی‌تفنگ، رولور، یا هر سلاح دیگری، جا مانده بود. آن‌گاه در گودالی در میان تلی از خرده‌سنگ‌ها پناه گرفت.

«سلام، هم‌قطار!»

«لوئیس، حالت چطور است؟»

لوئیس سروانتس با لحنی توجیه‌آمیز توضیح داد: «اسب من را پرت کرد. به طرف من هجوم آوردند. بعد تفنگم را گرفتند و بردند. می‌دانی، فکر کردند که من مرده‌ام. کاری از دستم ساخته نبود!»

سپس سولیس گفت: «اما کسی من را نینداخت، من این‌جا هستم برای این‌که می‌خواهم جان سالم در ببرم.» لحن کنایه‌آمیز سولیس گونه‌های سروانتس را سرخ کرد.

سولیس ادامه داد: «به خدا این سرکرده‌تان مردی است ها! چه شجاعتی، چه دل‌وجرئتی! من را و کلی از مردهای با تجربه‌تر از من را انگشت به دهان کرد.

«چی! مگر تو آن‌جا نبودی؟ آها، فهمیدم! تو به موقع جای خوبی برای خودت پیدا کردی. بیا، لوئیس، برایت توضیح می‌دهم، بیا برویم پشت آن سنگ‌تخته! از این علفزار تا پای تپه، جز این راه جای دیگری نیست. دست راست، شیب خیلی تند است؛ آن‌جا نمی‌توانی کاری از پیش ببری. دست چپ بدتر است؛ آن سربالایی آن‌قدر خطرناک است که اگر یک کم مس‌مس کنی از صخره‌ها پرت می‌شوی و آخر کار هم گردنت خرد می‌شود. جریان از این قرار است که عده‌ای از افراد تیپ مویا که به علفزار رفته بودند، تصمیم گرفتند در اولین فرصت به سنگرهای دشمن حمله کنند. گلوله‌ها دوروبر ما صفیر می‌کشیدند، همه طرف جنگ در گرفته بود. مدتی دست از تیراندازی کشیدند، این بود که فکر کردیم که از پشت به آن‌ها حمله شده. به سنگرهاشان حمله کردیم نگاه کن، هم‌قطار، به آن مرغزار نگاه کن! پر از جسد است! مسلسل‌هاشان این دسته‌گل را آب داد. مثل گندم درومان کردند؛ فقط چند نفر فرار کردند. آن افسرهای لعنتی رنگشان مثل گچ سفید شده بود؛ گرچه نیروی کمکی برایمان رسیده بود، باز می‌ترسیدند دستور حمله مجدد بدهند. همین موقع دمتریو مائیاس وارد گود شد. فکر می‌کنی منتظر دستور ماند؟ نخیر! فقط داد کشید:

«ایلا، بچه‌ها، بیایید به آن‌ها حمله کنیم!

پیش خودم گفتم احمق لعنتی، خیال می‌کند چی کار می‌کند!

افسرها که از تعجب خشکشان زده بود، لب از لب باز نکردند. انگار اسب دمتریو به جای سم پنجه‌ی عقاب داشت. بس که تند از روی تخته‌سنگ‌ها

می‌پرید. مردهایش داد می‌کشیدند، به پیش! به پیش! و مثل گوزن وحشی دنبالش می‌تاختند؛ اسب‌ها و مردها با یک هجوم دیوانه‌وار با هم قاطی شده بودند. فقط یک جوان بی‌کله شیرجه رفت توی یک گودال. در یک چشم‌به‌هم‌زدن بقیه بالای تپه رسیدند، به سنگرها حمله کردند و هزارتایی فدرالی را کشتند. دمتریو کمندش را خفت مسلسل‌ها انداخت و آن‌ها را مثل گاوبانی که ورزشی را می‌کشد، دنبال خودش کشید. اما این پیروزی نمی‌توانست بیشتر از این ادامه داشته باشد، چون عده‌ی فدرالی‌ها خیلی بیشتر از ما بود و می‌توانستند خیلی آسان دمتریو و مردهایش را هلاک کنند. اما ما از گیجی و سردرگمی آن‌ها استفاده کردیم و به طرفشان هجوم بردیم و چیزی نگذشت که میدان را خالی کردند. این سرکرده‌تان سرباز معرکه‌ای است ها!»

آن دو بالای تپه ایستاده بودند و به‌خوبی می‌توانستند یک سوی قله‌ی برفا را ببینند. بلندترین صخره‌ی آن همچون سر آراسته به پر یک پادشاه آزتکی مغرور می‌نمود. دامنه‌ی سیصدپایی کوه بی‌اغراق پوشیده از جسدهایی با موهای ژولیده و جامه‌های آغشته به خون و کثافت بود. گروهی از زنان ژنده‌پوش، لاشخورها، گرد بدن‌های نیم‌گرم حلقه زده و سرگرم غارت جسدها بودند.

در میان دود سفید تفنگ‌ها و دمه‌ی سیاه و غلیظ بناهای آتش‌گرفته و شعله‌ور، خانه‌ها با پنجره‌ها و درهای پهن در آفتاب می‌درخشیدند. خیابان‌ها گویی روی هم تلنبار شده بودند، یا پیچ‌وخم‌های عجیب و غریب داشتند، و یا هم‌ردیف تپه‌های اطراف قرار گرفته بودند. فراز خوشه‌ی زیبای خانه‌ها انحای ستون‌های یک انبار و برج‌ها و گنبد کلیسا نمایان بودند.

سولیس با لحنی پر شور گفت: «چقدر انقلاب زیباست! حتا در وحشیانه‌ترین شکلش هم زیباست!» آن‌گاه افسردگی مبهمی به جانش افتاد و با صدایی آهسته ادامه داد:

«افسوس که تنها کار باقی‌مانده، آن قدر زیبا نیست! ما باید آن قدر صبر کنیم تا در هیچ کدام از دو طرف آدمی باقی نماند که بجنگد، تا دیگر صدای تیری در هوا بلند نشود و فقط صدای جماعتی مرده‌خور و غارتگر به گوش برسد؛ باید صبر کنیم تا روانشناسی نژاد ما، که در دو کلمه خلاصه می‌شود، مثل یک قطره آب زلال و شفاف بدرخشد: غارت! قتل. رفیق، چه شکست بزرگی ست اگر ما که شور و زندگی‌مان را برای سرنگونی یک ستمگر بخت‌برگشته به خطر انداخته‌ایم، خودمان سازنده‌ی بنای خیلی بزرگی بشویم که جایگاه صد یا دویست هیولا درست از همان قماش باشد. مردم بی‌آرمان! قومی ظالم! کشتار و خونریزی بی‌حاصل!»

دسته‌های بزرگی از فدرالی‌ها که از «کلاه‌بلندها» می‌گریختند، به‌سوی تپه شتافتند. گلوله‌ای صغیرکشان از کنار آنان گذشت. آلبرتو سولیس که خاموش، اندیشمند، و دست‌به‌سینه ایستاده بود، ناگهان ترسید.

گفت: «لعنت به من اگر از این پشه‌های طاعونی خوشم بیاید! بیا از این جا برویم!»

لبخند لوئیس سروانتس چنان تحقیرآمیز بود که سولیس خاموش و حیرت‌زده بر تخته‌سنگی نشست و زیر لب خندید. نگاه سرگردانش را به مارپیچ‌های دود تفنگ‌ها، و گردوغبار بام‌های خانه‌ها که در مقابل آتش توپخانه فرو می‌ریختند، دوخت. چنین می‌انگاشت که در این ابرهای غبار و دود که با

هم بالا می‌رفتند، و در بالایی تپه به یکدیگر می‌پیوستند و دمی دیگر ناپدید می‌شدند؛ نماد انقلاب را می‌بیند...

«به خدا که حالا معنیش را می‌فهمم!»

به ایستگاه اشاره کرد. از لکوموتیوها دود غلیظ و سیاهی بیرون می‌آمد و ستون‌وار بالا می‌رفت؛ قطارها پر از فراریانی بود که با دشواری بسیار توانسته بودند از شهر تسخیر شده بگریزند.

ناگهان درد شدیدی در شکم خود حس کرد. چنان‌که گویی پاهایش از خمیر است، روی خرسنگ‌ها افتاد و غلتید. گوش‌هایش صدا می‌کرد... و بعد تاریکی... سکوت... ابدیت....

بخش دو

دمتریو، شگفت‌زده، سرش را خاراند: «بینید، دیگر از من سوال نکنید... این عقاب روی کلاه‌م را شما به من داده‌اید، مگر نه؟ خیلی خوب، پس فقط به من بگویید: دمتریو، چنین و چنان کن! همین و بس!»

دمتریو تکیلای بومی زلال و آتشین را به شامپاین که به هنگام ترکیدن
 حباب‌هایش برق می‌زد و کف می‌کرد؛ ترجیح می‌داد. سربازان گروه گروه پشت
 میزهای رستوران نشسته بودند: مردانی ژنده‌پوش، آلوده به چرک و عرق و دود،
 و ژولیده.

مردی با صدای زمخت توگلوپی فریاد بر آورد: «من دو تا سرهنگ را کشتم.»
 ریزنقش و فربه بود؛ کلاهی گلدوزی شده بر سر و پوستین بز کوهی بر تن داشت
 و دستمال بنفش نازکی دور گردنش بسته بود.

«بس که خپله بودند، نمی‌توانستند بزنند به چاک. به‌خدا، دلم می‌خواست
 آن‌ها را می‌دیدید که چطور از تپه بالا می‌رفتند و هر قدمی که بر می‌داشتند،
 سکندری می‌خوردند. مثل گوجه‌فرنگی قرمز شده بودند و مثل سگ تازی
 زبان‌هایشان را بیرون آورده بودند. از پشت سرشان داد زدم: گداهای اکبیری،
 این قدر تندتند ندوید؛ من از غازهای ترسو هیچ خوشم نمی‌آید - بایستید،
 حرامزاده‌های کچل، نترسید، کاری به شما ندارم! واللّه به‌خدا این حقّه خوب
 گرفت. تق، تق! برای هر کدام یک گلوله و بعدش هم استراحت مفت و مجانی
 برای یک جفت گناهکار بیچاره، لعنت به هر دو تاشان!»

مردی سبزه‌رو که در گوشه‌ای، میان دیوار و بار، نشسته و تفنگش را میان
 پاهای درازکرده‌اش نگه داشته بود، گفت: «نشد یکی از فرمانده‌هاشان را گیر
 بیندازم. یعنی، چشمم به یکی افتاد: یارو سر تاپایش از طلا بود. یراق هشتی
 طلایی آستینش مثل یک غروب لعنتی برق می‌زد. آن وقت من احمق گذاشتم

از چنگم دربرود. دستمالش را بیرون آورد و تکان داد. من هم مثل خنگ‌ها همین‌طور هاج‌وواج ایستادم! بعدش سرم را خم کردم و یارو شروع به تیراندازی کرد، گلوله پشت گلوله، گذاشتم که یک کارگادور^{۷۳} بیچاره را بکشد. آن وقت گفتم: «حالا دیگر نوبت من است! باکره‌ی مقدس، مادر خدا! نگذار این مادر به خطا از چنگم دربرود.» اما، به مسیح قسم، غیبش زد. اسب خوبی زیر پایش بود؛ مثل برق از کنارم گذشت! یک احمق بیچاره داشت از روبه‌رو می‌آمد، خورد به او و یک معلق تمیز زد که نگو و نپرس!»

چانه‌هایشان گرم شده بود، هر سربازی به هم‌چشمی با هم‌قطارش، واژه‌ها را از دهان دیگری می‌قاپید. همه با شور و حرارت بسیار رجزخوانی می‌کردند. زنان سبزه‌رو با چشم‌های درخشان و دندان‌های عاج‌گون، با رولورهای بسته به کمر، فانسقه‌های حمایل سینه، و کلاه‌های پهن مکزیکی بر سر، همچون سگ‌های ولگرد خیابانی، به میان گروه‌ها آمدوشد می‌کردند. روسپی جلفی، با گونه‌های سرخابی و بازوان و گردن قهوه‌ای تیره جست بلندی زد و روی بار نزدیک میز دمتریو نشست.

دمتریو رو به‌سوی او گرداند؛ زن نگاهی دریده، پیشانی تنگ، و موهای پرپشت و صاف داشت و از وسط سر فرق باز کرده بود.

در باز شد؛ آناستاسیو، پانکراسیو، کائیل، و مکو گیج و منگ، یک به یک، وارد شدند.

آناستاسیو از تعجب فریادی کشید و به‌سوی مرد ریزنقش چاق که جامه چارو^{۷۴} بر تن و دستمال گلداز قفایی بر گردن داشت، رفت تا با او دست بدهد.

^{۷۳} Cargador باربر.

^{۷۴} Charro زیر و خشن.

دو دوست قدیمی دیدار تازه کردند. با چنان شوری یکدیگر را در آغوش گرفتند و چنان محکم به یکدیگر چسبیدند که خون به سرشان دوید و رنگشان کبود شد.

«این جا را باش، دمتریو، می‌خواهم افتخار معرفی تو را به بلوندی داشته باشم. می‌دانی، او یک رفیق درست و حسابیست مثل یک برادر دوستش دارم. باید با او آشنا بشوی، رئیس، یک مرد است! آن زندان لعنتی اسکوئذو یادت می‌آید، همان جا که یک سال بیشتر با هم بودیم؟»

دمتریو که در میان آن هیاهو و همه‌همه در سکوت عبوسانه‌ای فرو رفته بود، بی‌آن‌که سیگارارش را از لب بردارد؛ دستش را به‌سوی مرد دراز کرد و گفت:

«از دیدن شما خوشوقتم!»

دختر ناگهان پرسید: «پس اسم تو دمتریو ماثیاس است؟» روی بار نشسته بود و پاهایش را تکان می‌داد؛ با هر تکان نوک کفش‌هایش به پشت دمتریو می‌خورد.

دمتریو به‌زحمت رو به‌سوی او کرد و گفت، «آره، من دمتریو ماثیاس هستم!» زن با بی‌قیدی همچنان پاهایش را تکان می‌داد و با خودنمایی جوراب‌های آبی‌رنگش را به‌رخ می‌کشید.

مردی که بلوندی نام داشت، گفت: «هی، وارپینت^{۷۵}، این جا چی کار می‌کنی؟ بیا پایین و لبی تر کن!»

دختر بی‌درنگ پذیرفت و با گستاخی از میان جمعیت راه باز کرد و به‌سوی صندلی‌ای که روبه‌روی دمتریو بود، رفت. پرسید: «پس دمتریو ماثیاس معروف، قهرمان ثاکاتکاس تو هستی؟»

^{۷۵} Warpaint معنای این واژه رنگ‌آمیزی و نقاشی چهره و تن سرخپوستان برای نبرد است.

دمتریو به نشانه‌ی تصدیق سری تکان داد، بلوندی خندان گفت: «تو از آن عاقل‌ها هستی، واریپنت، می‌خواهی یک ژنرال را تور بزنی!»

دمتریو بی‌آن‌که معنای سخنان بلوندی را بفهمد، سرش را بالا گرفت و نگاه دختر کرد؛ مثل دو سگی که با بی‌اعتنایی یکدیگر را بو می‌کنند، به هم خیره شدند. دمتریو نتوانست در برابر نگاه‌های وسوسه‌انگیز زن تاب بیاورد؛ ناچار چشم از او برداشت.

تنی چند از افسران ناترا، بی‌آن‌که از جای خود تکان بخورند، حرف‌هایی هرزه نثار واریپنت کردند. دختر بی‌اعتنا به آنان گفت: «ژنرال ناترا می‌خواهد یک عقاب ژنرالی کوچولو به تو بدهد. بگذارش این‌جا و بهش بناز، پسر!»

دستش را به‌سوی دمتریو دراز کرد و مردانه با او دست داد. دمتریو تحت تأثیر سیل تبریکی که به‌سویش روانه شده بود، شامپاین سفارش داد.

بلوندی به پیشخدمت گفت: «دیگر مشروب نمی‌خواهم. حالم خوش نیست. برای من فقط آب یخ بیاور.»

پانکراسیو گفت: «می‌خواهم یک چیزی بخورم، هر چی دلت خواست برایم بیاور، اما تویش لوییا یا فلفل قرمز نداشته باشد!»

افسران هم‌چنان وارد رستوران که دیگر شلوغ شده بود، می‌شدند. بر کلاه‌هایشان ستاره‌های کوچک، نوارها، عقاب‌ها، و انواع و اقسام نشان‌ها دیده می‌شد. دستمال‌های گلدار ابریشمی پهن دور گردن‌هاشان بسته و حلقه‌های الماس بزرگ بر انگشتان‌شان کرده بودند؛ زنجیرهای ساعت سنگین و بزرگ طلایی بر سینه‌هایشان نمایان بود.

بلوندی فریاد زد: «آهای، گارسون، گفتم آب یخ بیاور. دیگر هم گدایی نمی‌کنم، شیرفهم شد؟ این دسته‌ی اسکناس را نگاه کن. من تو و زنت و هر چی

را که داری، می خرم، حالت شد؟ نگو که آب یخ تمام شده - من این حرف‌ها حالیم نمی‌شود! مردی و ماندی، باید آب پیدا کنی و زود بیاوری. خوش ندارم لاس بزنم؛ وقتی حرفم را نمی‌خوانند، دیوانه می‌شوم... واللّه به خدا، مگر به تو نگفتم که هیچ حرف دری‌وری را تحمل نمی‌کنم؟ برای من آب نمی‌آوری، هان؟ خب، پس بگیر....»

پیشخدمت با دریافت ضربه‌ای سنگین تلوتلو خورد و به زمین افتاد.
«ما اینیم، ژنرال ماثیاس! من صورتم پاک‌تراش است، مگر نه؟ یک تار مو روی چانه‌ام نیست. می‌دانید چرا؟ خب برایتان می‌گویم! می‌دانید من خیلی زود از کوره درمی‌روم؛ وقتی کسی نیست که دق‌دلم را سرش خالی کنم، آن‌قدر موهایم را می‌کنم تا آتش غیظم بخوابد. اگر ریشم را، تار مو به تار مو، نکنده بودم؛ خیلی وقت پیش از غیظ و غضب دق کرده بودم!»

مردی که کلاهش مثل بامی بر بالای خانه‌ای سرش را پوشانده بود؛ از زیر کلاهش با لحنی جدی گفت: «وقتی عصبانی می‌شوی، فایده‌ای ندارد که از کوره در بروی، در تورئون که بودم، یک پیرزن را که نمی‌خواست به من آنچیلادا^{۷۶} بفروشد، کشتم. می‌توانم بهت بگویم که پیرزن عصبانی بود؛ من آنچیلادا نصیبم نشد، اما، هر چی باشد دلم که خنک شد!»

مردی که ستاره‌ای روی کلاهش و نگین‌های گران‌بها روی دست‌های سیاه پینه‌بسته‌اش داشت، گفت: «من در پارال یک دکان‌دار را کشتم؛ چون وقتی باقی پولم را پس داد، دیدم تویش دو تا اسکناس اوئرتاست.»

^{۷۶} Enchilada نوعی غذای مکزیکی که مواد داخل نان تورتیای لوله شده قرار می‌گیرند.

«تو چیثوائوایک بابایی را کشتم؛ چون هر وقت می رفتم غذا بخورم، می دیدم پشت میز نشسته. از ریختش بیزار بودم. برای همین کشتمش، خب، آخر چی کار می توانستم بکنم!»

«هوم! من هم آدم کشتم....»

این موضوع تمامی نداشت.

سپیده دم هنگامی که رستوران پر از شادی و هیاهو، و کف آن پوشیده از اخ و تف بود؛ دختران جوان بزک کرده حومه‌ی شهر آزادانه با زنان شمالی تیره پوست درآمیخته بودند. دمتریو ساعت طلای جواهرنشان خود را بیرون آورد و از آناستاسیو موتتانت وقت را پرسید.

آناستاسیو نگاهی به ساعت انداخت؛ سپس، سرش را از پنجره‌ای کوچک بیرون برد و به آسمان پر ستاره خیره شد.

«ثربا دیگر در مغرب پایین آمده. گمانم چیزی به سحر نمانده...»

بیرون رستوران فریاد و خنده و آواز مستانه در هوا می پیچید.

مردان در خیابان‌ها وحشیانه و چهارنعل می تاختند؛ سم ضربه‌ی اسب‌ها بر پیاده‌روها کوبیده می شد. از هر گوشه و کنار شهر کلام تپانچه‌ها و آروغ تفنگ‌ها شنیده می شد. دمتریو و دختری که وارپینت نام داشت، دست در دست هم در مرکز شهر مستانه تلوتلو می خوردند و به سوی هتل می رفتند.

وارپینت که از خنده روده‌بر شده بود، گفت: «خنک‌های لعنتی، از کدام جهنم‌دره آمده‌اید؟... سربازها دیگر توی هتل و مسافر‌خانه نمی‌خوانند... اهل کجایید؟ فقط هر جا دلتان خواست بروید و هر خانه‌ای را که عشقتان کشید، انتخاب کنید، خب. بعدش هم آن‌جا را خانه خودتان بدانید و از کسی نه چیزی بخواهید و نه چیزی بپرسید. آخر پس فایده‌ی انقلاب چیست؟ انقلاب برای چه کسی است؟ برای مردمی که توی شهرها زندگی می‌کنند؟ خب، حالا ما شهرنشینیم دیگر. یالله، پانکراسیو، سرنیزه‌ات را رد کن بینم. مرده‌شور این پولدارها را ببرد، همه‌چیزشان را می‌چپانند توی سوراخی و درش را قفل می‌کنند!»

نوک فلزی سرنیزه را در شکاف کشویی فرو برد و به دسته فشار آورد؛ قفل را شکست و در چوبی میز تحریر را باز کرد. آناستاسیو و وارپینت دست‌هایشان را در میان مشتی کارت پستال، عکس، و کاغذ فرو بردند و همه را روی قالی ولو کردند. پانکراسیو که آنچه را که می‌خواست نیافت، از غیظ قاب عکسی را با نوک کفش به هوا پراند. قاب عکس به چلچراغ وسط اتاق خورد و خرد شد. ناسزاگویان دست‌های خالی خود را از میان توده کاغذ بیرون کشیدند. اما وارپینت که پشتکار بیشتری داشت، بی آن‌که خسته شود، قفل کشوها را یکی پس از دیگری باز و همه‌جا را وارسی می‌کرد. چنان گیج و مجذوب بودند که متوجه نشدند جعبه‌ی کوچک مخملی خاکستری‌رنگ بی‌صدا به زمین غلتید و کنار پای لوئیس سروانتس از حرکت باز ایستاد.

دمتریو روی قالی دراز کشیده بود و به نظر می‌رسید که خوابیده است؛ سروانتس که تاکنون با خونسردی بسیار به اطراف خود نگریسته بود، با پا جعبه را به سوی خود کشید و همچنان که خم شد تا مچ پایش را بخاراند، به چابکی آن را برداشت. چیز روشن و خیره‌کننده‌ای چشم‌هایش را زد: دو الماس ناب بی‌رگه که بر قابی از طلای سفید سوار شده بود. سروانتس با شتاب آن را در جیب کتش فرو کرد.

هنگامی که دمتریو بیدار شد، سروانتس گفت:

«ژنرال، ببینید این پسرها چه آشوبی این‌جا راه انداخته‌اند. فکر نمی‌کنید قدغن کردن این جور کارها به صلاح ما باشد؟»

«نه، بعد از این‌که شکمشان را جلو گلوله‌ی دشمن می‌گیرند، تنها تفریحشان همین است.»

«بله، البته، ژنرال، اما می‌توانند این کار را جای دیگر بکنند. می‌دانید، این جور کارها به اعتبار ما، و بدتر از آن، به آرمان ما لطمه می‌زند!»

دمتریو چشم‌های عقاب‌مانند خود را به سروانتس دوخت. با پریشان‌خیالی با ناخن انگشت‌هایش به دندان‌هایش زد. سپس گفت: «خیلی خب، حالا، سرخ نشو، می‌توانی با کسی دیگر این‌جوری حرف بزنی. ما می‌دانیم چیزی که مال من است، مال من است؛ چیزی که مال توست، مال توست. تو جعبه را برداشتی، حرفی نیست؛ من هم ساعت طلا را برداشتم، این به آن در!»

حرف او پاسخ دندان‌شکنی بود که هر ادعایی را باطل می‌کرد. هر دو با هماهنگی کامل غنائم خود را رو کردند.

وارپینت و همراهانش همه‌جای خانه را خوب گشتند. کائیل با دختری دوازده‌ساله که روی پیشانی و بازوانش خال‌های تازه‌ی مسی‌رنگ دیده می‌شد،

وارد اتاق شد. دمی حیرت زده و خاموش ایستادند؛ زیرا کف اتاق انباشته از توده‌های کتاب، میز و صندلی، آینه‌های بزرگ به زمین افتاده و خرد شده، آلبوم‌های بزرگ و عکس‌های پاره‌پاره شده، اثاث، اشیاء هنری و اشیاء زینتی شکسته بود. کائیل نفس خود را در سینه حبس کرد و با نگاه آزمندش در جستجوی غنیمتی برآمد.

بیرون، در یک گوشه‌ی حیاط، مانند آنکه در میان دود غلیظ و خفقان‌آور گم شده بود؛ بلال می‌جوشاند و چون کتاب و روزنامه را به میان آتش می‌انداخت، آتش گر می‌گرفت و زبانه می‌کشید.

کائیل فریاد زد: «هی! نگاه کن چی پیدا کرده‌ام. یک عرق‌گیر عالی برای مادیانم.»

با حرکتی تند روکشی را که روی صندلی محکم کنده‌کاری شده‌ی زیبایی افتاده بود، کشید.

همراه کم‌سن‌وسال کائیل که شیفته‌ی نسخه‌ی نفیسی از **کمدی الهی** دانته شده بود، فریاد زد: «نگاه کن، این زن‌های لخت را نگاه کن! من از این خوشم می‌آید؛ این را برای خودم بر می‌دارم.»

دخترک شروع به پاره کردن تصویرهای مورد پسندش کرد. دمتریو به آن‌سوی اتاق رفت و کنار لوئیس سروانتس نشست. دستور داد آبجو بیاورند؛ یک بطر از آن را به منشی خود تعارف کرد و بطر خود را یک نفس سر کشید. سپس خواب‌آلود پلک‌هایش را بر هم گذارد و به‌زودی خوابش برد. مردی از آستانه‌ی در پانکراسیو را صدا زد: «هی! کی می‌توانیم ژنرال‌تان را ببینیم؟»

«نمی‌توانی ببینیش، امروز صبح بس که می‌زده، حالش خوش نیست. چی می‌خواهی؟»

«می‌خواهم بعضی از آن کتاب‌هایی را که دارید می‌سوزانید، بخرم.»

«خودم آن‌ها را به تو می‌فروشم.»

«پولش چقدر می‌شود؟»

پانکراسیو گیج و شگفت‌زده گره بر ابروهایش انداخت.

«ببین، برای آن‌هایی که عکس دارند، یک سکه پنج سنتی بده. اگر همه‌ی

آن‌هایی را که عکس دارند از من بخری، باقی را مجانی به تو می‌دهم.»

مرد با سبدی بزرگ بازگشت تا کتاب‌ها را ببرد....

«یالله، دمتریو، خوک، بلند شو! نگاه کن کی این جاست! بلوندی است.

نمی‌دانی چه مرد نازنینی است!»

«من شما را خیلی دوست دارم، ژنرال ماثیاس، از کارهایتان خیلی خوشم

می‌آید. اگر حرفی نداشته باشید، خیلی دوست دارم پیش شما خدمت کنم.»

دمتریو از او پرسید: «درجات چیست؟»

«سروانم، ژنرال.»

«خیلی خب، می‌توانی پیش من خدمت کنی. تو را سرهنگ می‌کنم. چطور

است، هان؟»

بلوندی ریزنقش و خپله بود؛ سبیلش را پارافین زده بود؛ وقتی می‌خندید،

چشم‌های آبی‌اش به گونه‌ای شیطنت‌آمیز میان پيشانی و گونه‌های گوش‌تالویش

پنهان می‌شد. زمانی در «ال مونیکو» در چیئوائوا پیشخدمت بود؛ حالا روی

پاگوش سه نشان برنجی کوچک داشت که درجه‌اش در لشکر شمالی را نشان

می‌داد و به آن خیلی می‌نازید.

بلوندی سیل مدح و ثنا را به سوی دمتریو و مردانش سرازیر کرد؛ این کار خود دلیل کافی برای سفارش یک دور دیگر آجو بود که بی درنگ انجام شد. ناگهان وارپنت که پیراهن ابریشمی یراق دار زیبایی بر تن کرده بود، وسط اتاق آفتابی شد.

بلوندی که از خنده روده بر شده بود، فریاد کشید: «پس جوراب هایت چه؟» دختر همراه کائیل نیز خنده اش گرفته بود. اما وارپنت اعتنایی نکرد. با خونسردی شانه بالا انداخت، کف اتاق نشست، دمپایی های ساتن سفیدش را بیرون آورد و با خوشحالی انگشت هایش را جنباند و به پاهایش که مدتی در دمپایی های تنگ فشرده شده بودند، استراحتی داد. سپس گفت: «هی، با تو هستم، پانکراسیو، برو جوراب های آبی من را بیاور... پیش غنیمت های دیگرم گذاشته ام.»

سربازان و دوستانشان، همراهان و کهنه سربازان دیگر گروه ها، در دسته های دو یا سه نفری وارد می شدند. دمتریو هیجان زده و به تفصیل شروع به نقل درخور توجه ترین کارهای نظامی خود کرد. سپس با شنیدن صدای کوک کردن سازهای سیمی و برنجی از حیاط، شگفت زده پرسید: «این صدا دیگر چیست؟»

لونیس سروانتس موقرانه گفت: «ژنرال دمتریو ماثیاس، همه ی پیروان و دوستان قدیمی به افتخار شما ضیافتی ترتیب داده اند تا پیروزی شما در ثاکاتکاس و ارتقاء شایسته ی شما را به ژنرالی جشن بگیرند!»

لوئیس سروانتس دختری زیبا را به اتاق غذاخوری راهنمایی کرد و گفت:
 «ژنرال ماثیاس، میل دارم همسر آینده‌ام را ببینید.»

همه‌ی نگاه‌ها به‌سوی دختر برگشت. چشم‌های درشت آبی‌رنگش از شگفتی
 گشاد شده بود. به‌زحمت چهارده سال داشت. پوستش مثل گل نرم، صورتی، و
 شاداب بود؛ گیسوانی بسیار زیبا داشت؛ در نگاهش غرابتی شیطنت‌آمیز و ترس
 کودکنه‌ی مبهمی نهفته بود. لوئیس سروانتس که احساس می‌کرد دمتریو به
 دختر به چشم جانوری شکاری می‌نگرد، به خود تبریک گفت.

برای دختر میان لوئیس سروانتس و بلوندی، روبه‌روی دمتریو، جا باز کردند.
 بطری‌های تکیلا، تنگ‌های بلور خوش‌تراش، کاسه‌ها، ظرف‌های چینی و
 گلدان‌ها، همه، روی میز درهم‌وبرهم پراکنده بودند.

مکو که جعبه‌ای آبجو بر دوش می‌کشید، عرق‌ریزان و ناسزاگویان وارد شد.
 وارپینت که متوجه نگاه‌های خیره‌بلوندی به عروس لوئیس سروانتس شده
 بود، گفت: «تو هنوز این یارو، بلوندی را نمی‌شناسی. غلط نکنم، از آن
 رندهاست، هیچ‌وقت دست از دوزوکلک بر نمی‌دارد.»

آن‌گاه با نگاهی هرزه به او خیره شد و افزود: «برای همین خوش ندارم او را
 نزدیک خودم ببینم، اصلاً چشم دیدن عکسش را هم ندارم!»

ارکستر مارش ناهنجاری می‌نواخت؛ چنان‌که گویی در میدان گلوبازی
 بودند. سربازان غریو شادی سر داده بودند.

بلوندی که به یاد خاطرات خود در «ال مونیکو»ی چیتاوا افتاده بود، گفت:

«عجب سیرابی محشری، ژنرال، به خدا در عمرم همچین سیرابی ای نخورده‌ام.»

دمتریو پاسخ داد: «جدی خوست می‌آید، بلوندی؟ پس چرا معطلی؟ بگو باز هم برایت بیاورند، یک شکم سیر بخور.»

آناستاسیو با شور بسیار همراهی خود را ابراز داشت: «من هم درست این جورش را دوست دارم؛ آره، غذای خوب را دوست دارم! اما آدم تا آروغ نزند، هیچ چیز درست و حسابی بهش مزه نمی‌دهد!»

صدای دهان‌هایی که حریصانه خوراک‌ها را می‌بلعیدند، شنیده می‌شد. همه تا می‌توانستند، میگساری می‌کردند. پس از شام لوئیس سروانتس از جا برخاست؛ گیلای شامپاین در دست گرفت و گفت: «ژنرال...»

وارپینت در حرفش دوید: «آه! این نطق و این جور چیزها به درد من نمی‌خورد؛ من با این چیزها میانه‌ی خوبی ندارم. می‌روم توی اسطبل تا این مسخره‌بازی‌ها تمام شود.»

لوئیس سروانتس جعبه‌ای با پوشش مخمل سیاه را که در آن عقاب برنجی کوچکی بود، به دمتریو تقدیم کرد و سخنانی ستایش‌آمیز گفت که هیچ‌کس از آن‌ها سر در نیاورد. با این همه، همه با شور بسیار کف زدند.

دمتریو نشان را در میان دست‌هایش گرفت؛ و با چهره‌ای برافروخته و چشم‌هایی درخشان، با خلوص بسیار گفت:

«آخر با این عقاب چی کار می‌خواهم بکنم!»

آناستاسیو مونتانت با صدایی لرزان گفت: «رفیق، حرف زیادی ندارم که بهت بگویم...»

حرفش را با درنگ بسیار بر زبان می‌آورد؛ چرا که واژه‌های لعنتی از ذهنش می‌گریختند. چهره‌ی کثیفش که چند روزی رنگ آب ندیده بود، سرخ شد و دانه‌های عرق بر آن نشست. سرانجام بر آن شد تا به هر ترتیب، تعارف و تمجیدش را تمام کند: «خب، حرف زیادی ندارم که بهت بگم، جز این که ما یاروغار همدیگریم...»

سپس از آن‌جا که پس از پایان سخنان لوئیس سروانتس همه دست زده بودند؛ آناستاسیو در پایان سخنان خود اشاره‌ای کرد و شنوندگان با شور بسیار کف زدند.

به هر حال چون ناشیگری آناستاسیو دیگران را تحت تاثیر قرار داده بود، به خیر گذشت. مانتکا و کائیل نیز از جا برخاستند و سخنانی تعارف‌آمیز بر زبان آوردند. نوبت که به مکورسید، وارپنت که شادمانه فریاد می‌کشید و می‌کوشید اسب سیاه اصیلی را به دنبال خود بکشد؛ وارد شد.

در حالی که گردن اسب را نوازش می‌کرد، فریاد زد: «غنیمت من است! غنیمت من است!» کوشش وارپنت بیهوده می‌نمود و اسب مقاومت می‌کرد تا این که سرانجام با تکان محکم کمند و ضربه ناگهانی شلاق اسب با چابکی شروع به جفتک زدن کرد. سربازان نیمه مست با حسد به حیوان نگاه کردند. بلوندی فریاد زد: «من نمی‌دانم این زن بدجنس چی گیر آورده، اما او همیشه روی دست همه بلند می‌شود. از وقتی در تیرابلانکا آمد توی دارودسته‌ی ما همیشه همین کار را کرده!»

وارپنت کمند اسب را به‌سوی یکی از سربازان پرت کرد و به‌تندی فرمان داد: «هی، پانکراسیو، برای اسبم یونجه بیاور!»

یک بار دیگر گیلایان را پر کردند. بسیاری از شدت خستگی یا میگزاساری سرهایشان پایین افتاده بود. با این همه، بیشترشان، از جمله دختر همراه لوئیس سروانتس، شادمانه فریاد می کشیدند. دختر همه ی شرابش را روی دستمالی ریخته بود و با چشم های آبی حیرت زده اش به دوروبر نگاه می کرد.

بلوندی ناگهان جیغ کشید؛ صدای توگلولی و تیزش در فضا پیچید: «بچه ها، من دیگر از زندگی خسته شده ام؛ خوش دارم همین الان خودم را بکشم. دیگر از دست وارپینت و این یکی فرشته ی آسمانی کوچولو که نیم نگاهی هم به من نمی کند، کلافه و ذله شده ام!»

لوئیس سروانتس با شنیدن سخنان بلوندی درباره ی عروس خود، با شگفتی دریافت که تاکنون در اشتباه بوده و پایی که نزدیک پای دختر دیده بود، نه پای دمتریو، که پای بلوندی بوده است. دیگ خشمش به جوش آمد.

بلوندی، تفنگ در دست، چنین ادامه داد: «پسرها، چشم از من برندارید. می خواهم درست وسط پیشانیم شلیک کنم!»

آینه ی بزرگ دیوار روبه رو را که تصویر تمام قدش را نشان می داد، با دقت هدف گرفت...

«از جای تکان نخور، وارپینت!»

گلوله صفیرکشان گذشت و موی وارپینت را برد. آینه شکست و چند تکه شد. وارپینت حتا مژه نزد.

عصر بود که لوئیس سروانتس چشم‌های خود را مالید و از خواب برخاست. در پیاده‌رو نزدیک درخت میوه‌ای خوابیده بود. آناستاسیو، پانکراسیو، و کائیل کنارش خواب بودند و به سنگینی نفس می‌کشیدند.

لب‌هایش متورم و بینی‌اش خشک و سرد بود. روی دست‌ها و پیراهنش لکه‌های خون دیده می‌شد. ناگهان آن‌چه را که رخ داده بود، به یاد آورد. بی‌درنگ از جا برخاست و به‌سوی یکی از اتاق‌خواب‌ها رفت. چندین بار در را فشار داد، بی‌آن‌که بتواند آن را باز کند. چند لحظه‌ای، مردد، آن‌جا ایستاد.

نه - خواب ندیده بود. همه‌چیز همچنان‌که به‌خاطر می‌آورد، در بیداری رخ داده بود. با عروسش از پشت میز بلند شده و به‌سوی اتاق خواب رفته بود؛ اما درست هنگامی‌که داشت در را می‌بست، دمتریو تلوتلوخوران به سراغشان آمد و به طرفشان خیز برداشت. وارپینت به‌دنبال دمتریو دوید و با او گلاویز شد. دمتریو با نگاه آزمند و سوزان با ناامیدی در پی عروس بود. اما وارپینت محکم او را به عقب هل داد.

برآشفته و خشمگین پرسید: «چه مرگت است؟ می‌خواهی چی کار کنی؟» وارپینت پایش را میان پای او گذاشت؛ ناگهان آن را چرخاند، دمتریو بیرون اتاق خواب روی زمین افتاد. سپس غضبناک از جا برخاست.

وارپینت مچ دمتریو را گرفت و کوشید تفنگ را کنار بزند. فریاد زد: «کمک! کمک! می‌خواهد من را بکشد!» گلوله به کف اتاق خورد. وارپینت یک‌بند جیغ می‌کشید. آناستاسیو از پشت سر تفنگ دمتریو را گرفت.

دمتریو که چون گاو نر خشمگین و برافروخته‌ای در میان میدان ایستاده بود؛ نگاه‌هایی غضب‌آلود به اطرافیان - لوئیس سروانتس، آناستاسیو، ماتکا، و دیگران - انداخت.

«لعتی‌ها! تفنگ من را می‌گیرید! یا مسیح! انگار برای این که دخلتان را بیاورم، محتاج تفنگ بودم.»

ناگهان بازوهایش را از هم گشود و هر که را که دم پرش بود، زیر مشت و لگد گرفت تا این که یک‌یک روی زمین ولو شدند. لوئیس سروانتس دیگر بیش از این نتوانست به خاطر بیاورد. شاید عروسش، هراسان از این همه وحشیگری، عقل به خرج داده و خود را جایی پنهان کرده باشد.

در آستانه‌ی اتاق با خود اندیشید: «شاید این اتاق خواب به اتاق نشیمن راه داشته باشد و بتوانم از آن‌جا وارد شوم.» وارپنت به شنیدن صدای پای او، از خواب بیدار شد. روی قالیچه نزدیک دمتریو و کنار پای نیمکتی که روی آن برای اسب سیاه یونجه و ذرت ریخته بودند، دراز کشیده بود.

«دنبال چی داری می‌گردی؟ هان، فهمیدم چی می‌خواهی! خاک تو سرت! خب، من مجبور شدم در را روی نشمه‌ات قفل کنم، چون دیگر نمی‌توانستم جلودار این نره‌غول بشوم. کلید روی میز است، برش دار!»

لوئیس سروانتس بیهوده همه‌جای خانه را گشت.

«یال‌له ببینم، برایم از این نشمه‌ات بگو.»

لوئیس سروانتس ناراحت و عصبی همچنان دنبال کلید می‌گشت.

«یال‌له، این قدر عجله به خرج نده. کلید را بهت می‌دهم. دِ یال‌له، بگو ببینم؛

خوش دارم از این جور چیزها بشنوم، حالیت می‌شود؟ این دختره از قماش توسست، مثل ما دهاتی نیست.»

«من حرفی ندارم که بزنم. نامزدم است و می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم، همین.»

«ها! ها! ها! پس می‌خواهی بگیریش، هان؟ جلو لوطی و معلق‌بازی، هان؟ آخر خنگ خدا تا تو بگویی ف، من می‌گویم فرحزاد، شیر فهم شد! من گیسم را تو آسیاب که سفید نکرده‌ام. این مکو و مانتکا بودند که این دختره را از خانه‌اش آوردند. من از اولش این را می‌دانستم. توفقط چیزی به آن‌ها دادی تا دختره مال تو باشد، مثلاً یک جفت دکمه سردست دادی به آن‌ها... یا عکس یکی از آدم‌های مقدس را... راست می‌گویم یا نه؟ خب معلوم است که راست می‌گویم! توی دنیا آدم‌هایی که بدانند چی به چیست، زیاد نیستند؛ اما گمانم قبل از این که ریغ رحمت را سر بکشی، چندتایی‌شان را زیارت کنی!»

وارپینت از جا برخاست تا کلید را به او بدهد، خود او هم نتوانست آن را پیدا کند. بسیار حیرت‌زده شد، با شتاب به‌سوی اتاق خواب دوید و از سوراخ کلید نگاه کرد و بی‌حرکت ماند تا این که چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد. سپس بی‌آن‌که خود را پس بکشد، گفت: «بلوندی گور به گور شده، مادر قحبه! یک دقیقه بیا این‌جا و نگاه کن!»

سپس، خنده‌زنان، خود را کنار کشید.

«مگر نگفتم تو عمرم کلاش‌تر از این آدم ندیده‌ام!»

صبح وارپینت گوش به‌زنگ بود تا بلوندی از اتاق خواب بیرون بیاید. بلوندی برای غذا دادن به اسب‌هایش اتاق را ترک کرد...

«بیا، فرشته‌صورت، بزن به چاک و برو خانه‌تان!»

دختر چشم‌آبی که چهره‌اش چون چهره‌ی مریم مقدس معصوم می‌نمود، فقط جوراب به پا و زیر پیراهنی به تن داشت. وارپینت او را با پتوی کثیف مانتکا

پوشاند، دستش را گرفت و به سوی خیابان راهنمایش کرد. آن‌گاه فریاد کشید:
«خدایا، مردم از خوشی، دیوانه‌ی این بلوندی‌ام....»

مردان دمتریو، همچون کره اسب‌های بازیگوش که با آغاز فصل باران شیهه می‌کشند و جست‌وخیز می‌کند، در سیرا چهارنعل می‌تاختند.

«پیش به طرف مویانوا، بچه‌ها! بیایید برویم آبادی دمتریو مائیاس!»

«پیش به طرف آبادی مونی‌کوی کاژیک!»

چشم‌انداز روبه‌رو روشن‌تر شد؛ خورشید حاشیه‌ای لاکی بر کناره‌ی آسمان شفاف انداخت. دوردست کوه‌ها همچون شانه‌های استخوانی هیولاهایی خفته سر برافراشته بودند. صخره‌های عظیم که چون سربت‌هایی غول‌پیکر، و یا چون چهره‌ی غول‌ها، می‌نمودند؛ با شکلک‌های شگفت‌انگیز، پر هیبت، و رمزآمیز خود لبخندی بر لب آدم می‌نشانند، یا لرزه بر اندامش می‌انداختند.

دمتریو مائیاس پیشاپیش همه اسب می‌تاخت؛ در پس او اعضای ستادش راه می‌سپردند: سرهنگ آناستاسیو موتتانث، سرهنگ دوم پانکراسیو، سرگرد لوئیس سروانتس، و سرگرد بلوندی. در پس آن‌ها وارپنت کنار ونانسیو که گرم گفتن بود و شعرهای غم‌انگیز آنتونیو پلاثا را می‌خواند؛ اسب می‌راند. پرتو خورشید کم‌کم از روی بام‌ها می‌پرید که با صدای شیپور چهار به چهار وارد مویانوا شدند. بانگ خروس‌ها گوش را کر می‌کرد، سگ‌ها به نشانه‌ی هشدار پارس می‌کردند، اما تنابنده‌ای در خیابان‌ها دیده نمی‌شد.

وارپنت بر اسب سیاه خود مهمیزی زد و با جستی خود را به دمتریو رساند. شانه‌به‌شانه پیش تاختند. وارپنت پیراهنی ابریشمی بر تن و گوشواره‌های طلای سنگینی به گوش داشت. جامه‌ی آبی آسمانی‌اش، پوست زیتونی و خال‌های مس

رنگ چهره و بازوانش را پر رنگ‌تر می‌نمود. برای آن‌که به راحتی اسب بتازاند، دامن پیراهنش را تا زانو بالا کشیده بود؛ جوراب‌های چرک و نخ‌کش شده‌اش پیدا بود. شش‌لولی به کمر بسته و فانسقه‌ای از قاچ زینش آویزان بود.

دمتریو نیز بهترین لباسش را پوشیده بود. کلاهی لبه‌پهن با گلدوزی زیبا بر سر داشت؛ شلوار چرمی‌اش تنگ و آراسته به دکمه‌های نقره‌ای بود؛ کتش با نخ طلایی گلدوزی شده بود.

صدای کوفتن بر درهایی که به‌زور باز می‌شد، در فضا پیچید. سربازان در آبادی پراکنده شده بودند تا هر طور شده، مهمات و زین گیر بیاورند.

دمتریو از اسب فرود آمد، افسار آن را به‌سوی یکی از همراهانش پرت کرد و موقرانه گفت: «می‌خواهیم با مونیکو چاق سلامتی کنیم، آره، می‌خواهیم با دن مونیکو که رفیق شفیق من است، صبحانه بخوریم...»

افراد ژنرال لبخندی زدند... لبخندی شوم و بدخواهانه... همچنان‌که مهمیزهایشان را به سنگفرش می‌کشیدند، به‌سوی خانه‌ی بزرگ و مجللی روانه شدند که آشکارا از آن یک کائیک بود.

آناستاسیو مونتانت که در خانه را با تمام نیرو فشار می‌داد، گفت: «کیپ کیپ است.»

پانکراسیو تفنگش را به‌سوی قفل در نشانه گرفت و پاسخ داد: «اشکالی ندارد، باز می‌کنم.»

دمتریو گفت: «نه، نه، اول در می‌زنیم.»

سه ضربه با ته قنداق تفنگ. سه ضربه‌ی دیگر. پاسخی نمی‌آید. پانکراسیو از دستور سرپیچی می‌کند. با شلیک تیر قفل را می‌شکند. در باز می‌شود. در آن سوی در، دامن‌ها و پاهای عریان بچه‌ها، سراسیمه و درهم، این سو و آن سو، در حرکت‌اند. دمتریو محکم روی میزی می‌کوبد و آمرانه فریاد می‌کشد: «من شراب می‌خواهم. آهای شراب!»

«بنشینید، پسرها!»

سروکله‌ی سه خانم پیدا می‌شود؛ سرهای کودکان ترسیده از میان دامن‌های سیاه بیرون می‌آید. یکی از زن‌ها لرزان به‌سوی گنجه‌ای می‌رود و چند گلاس و بطر شراب بیرون می‌آورد.

دمتریو به درشتی می‌پرسد: «اسلحه چی دارید؟»

خانم که به تته‌پته افتاده است، پاسخ می‌دهد: «اسلحه، اسلحه...؟ انتظار دارید چه اسلحه‌ای داشته باشیم! ما خانم‌های پیر و تنها و آبروداری هستیم!»
«تنها، هوم! پس سینیور مونیکو کجاست؟»

«آه، آقایان، به شما اطمینان می‌دهم که این‌جا نیست! می‌دانید، ما فقط خانه را از او اجاره کرده‌ایم. فقط اسماً او را می‌شناسیم!»
دمتریو به مردانش فرمان می‌دهد که خانه را بگردند.

«نه، خواهش می‌کنم این کار را نکنید! هرچی بخواهید ما خودمان برایتان می‌آوریم، اما محض رضای خدا، ظلم نکنید! ما زن‌های تنها، بی‌شوهر... و خیلی آبروداری هستیم...»

پانکراسیو سنگدلانه حرف او را می‌برد: «بی‌شوهر، نه بابا! پس این بچه‌ها این‌جا چی می‌گویند؟ نکند از زیر بته در آمده‌اند؟»

زن‌ها شتاب‌زده ناپدید می‌شوند و با تفنگ شکاری کهنه‌ی گردو خاک گرفته و کارت‌نک بسته و تپانچه‌ای با فترهای شکسته‌ی زنگ‌زده برمی‌گردند.

دمتریو لبخند می‌زند: «خیلی خب، حالا برویم سر وقت پول...»
«پول؟ پول؟ آخر دو تا زن بی‌شوهر پولشان کجا بود؟ دو تا زن بی‌شوهر تک‌وتنها در این دنیا...؟»

با نگاهی التماس‌آمیز به نزدیک‌ترین سرباز می‌نگرند؛ اما وحشت‌زده می‌شوند. چرا که با سرباز رومی که خداوندگار ما را در «راه صلیب» آسمان مصلوب کرده‌اند، روبه‌رو شده‌اند! پانکراسیو را دیده‌اند!

دمتریو دوباره فرمان می‌دهد که خانه را بگردند.
یک‌بار دیگر زن‌ها ناپدید می‌شوند و این بار یا کیف پول بیدخورده‌ای که در آن چند اسکناس اوئرتایست، باز می‌گردند.

دمتریو لبخند می‌زند و بی‌درنگ افرادش را صدا می‌زند تا وارد شوند. مردان همچون سگ‌های گرسنه‌ای که بوی گوشت به مشامشان خورده، به درون خانه هجوم می‌آورند و زن‌ها را که می‌خواهند با ایستادن در جلو در مانع از ورودشان شوند، از سر راه خود کنار می‌زنند. چند تن غش می‌کنند و نقش بر زمین می‌شوند؛ دیگران هراسان می‌گریزند. کودکان جیغ می‌کشند.

پانکراسیو می‌خواهد قفل اشکاف بزرگی را باز کند که ناگهان در آن باز می‌شود و مردی تفنگ به‌دست بیرون می‌آید.

همه شگفت‌زده فریاد بر می‌آورند: «سینیور دُن مونیکو!»
«دمتریو، خواهش می‌کنم، به من آزاری نرسان! خواهش می‌کنم کاری به من نداشته باش! می‌دانی، سینیور دن دمتریو، من دوست تو هستم!»

دمتریو موزیانه زیر لب می خندد و می پرسد: «از کی تا به حال با تفنگ از دوست استقبال می کنند؟»

دن مونیکو آشفته و حیرت زده خود را به پای دمتریو می اندازد، زانوانش را می چسبد، کفش هایش را می بوسد: «زنم... بچه هایم... خواهش می کنم، سینیور دن دمتریو، دوست من!»

دمتریو با دستی منقبض شده تفنگش را غلاف می کند. تصویری دردانگیز در خاطرش جان می گیرد. زنی را می بیند که با کودکی در آغوش در نور ماه میان خرسنگ ها از سیرا دور می شود. خانه ای میان شعله های آتش...

با لحنی پر غم فرمان می دهد: «بروید بیرون! همه بیرون!»

مردان دمتریو بیرون می روند. مونیکو و خانم ها دست هایش را می بوسند، از روی قدردانی گریه می کنند. جماعتی که در خیابان جمع شده اند، می گویند و می خندند و در انتظار اجازه ی ژنرال هستند تا خانه کائیک را تاراج کنند.

جوانکی که سبدی در دست دارد، می گوید: «من می دانم کجا پول هایشان را چال کرده اند، اما نمی گویم.»

پیرزنی که کیسه ای همراه آورده تا هر چی را که خداوند مقدر می دارد در آن جای دهد؛ می گوید: «هوم! من جای درستش را می دانم، این را بدانید، روی یک چیزی ست... یک عالم خرت و پرت دوروبرش است و بعدش هم یک کیف کوچولو و بعدش هم گنج. این است آن چیزی که باید دنبالش گشت!»

مرد می گوید: «زن، داری چرند می گویی. آن ها آن قدر احمق نیستند که نقره را این طور دم دست بگذارند. فکر می کنم توی چاه، توی یک کیف چرمی، قایمش کرده اند.»

جماعت آهسته حرکت می‌کند؛ برخی همراه خود طناب آورده‌اند تا بار خود را ببندند، دیگرانی طبق آورده‌اند. زن‌ها پیشیندها یا چارقدهای خود را باز می‌کنند تا گنجایش آن‌ها را بر آورد کنند. همه، سپاسگزار مشیت الاهی، چشم به‌راه دریافت سهم خود از غنیمت‌ها هستند.

وقتی دمتریو می‌گوید که اجازه‌ی غارت نمی‌دهد و فرمان می‌دهد که پی کارشان بروند، دلشکسته از او فرمان می‌برند و به‌زودی پراکنده می‌شوند. اما میان سربازان پچپچه‌ای در می‌گیرد و هیچ‌یک از جای خود نمی‌جنبند.

دمتریو، دل‌آزرده، فرمان خود را تکرار می‌کند.

مردی جوان و نوسرباز که سرش از باده گرم است، خنده‌ای می‌زند و گستاخانه به‌سوی در می‌رود؛ اما پیش از این‌که به آستانه در برسد، با شلیک تیری از پا در می‌آید. همچون نره‌گاو که شمشیر ماتادور گردنش را شکافته باشد، بر زمین می‌غلتد. دمتریو که تفنگش دود می‌کند، بی‌حرکت به انتظار عقب‌نشینی سربازان ایستاده است.

وقتی به اطرافگاهشان می‌رسد، به لوئیس سروانتس فرمان می‌دهد: «خانه را آتش بزنید!»

لوئیس سروانتس فرمان را به دیگری ابلاغ نمی‌کند، و با اشتیاقی غریب خود اجرای آن را بر عهده می‌گیرد.

دو ساعت بعد که میدان شهر از دود سیاه شده بود و آتش از خانه مونیکو زبانه می‌کشید؛ هیچ‌کس نتوانست دلیل رفتار عجیب ژنرال را دریابد.

در خانه‌ی بزرگ دیگری که از آن **کائیک** می‌اثوا بود، ماندگار شدند. ساکنان پیشین خانه در حیاط آثاری از خود بر جای گذاشته بودند که بدل به توده‌ای کود شده بود. دیوارها که زمانی سفید بود، حالا رنگ‌پریده و پر ترک، خشت خامشان بیرون زده بود؛ کف اتاق از سم‌ضربه‌ی جانوران ترک برداشته بود؛ باغ میوه انباشته از شاخه‌های پوسیده و برگ‌های پژمرده بود. از همان آستانه‌ی راهرو خانه هر گذرنده‌ای پایش به تکه‌های شکسته‌ی میز و صندلی و تخت پوشیده از کثافت گیر می‌کرد و سکندری می‌خورد.

ساعت ده لوئیس سروانتس بی‌حوصله و کسل خمیازه‌ای کشید؛ به بلوندی و وارپنت که بر نیمکتی در میدان نشسته و گرم باده‌گساری بودند، شب بخیر گفت و راهی سربازخانه شد. اتاق پذیرایی تنها اتاق آراسته به اثاث بود. با ورود سروانتس، دمتریو که با چشم‌های باز کف اتاق دراز کشیده بود و می‌کوشید تیرهای سقف را بشمارد، به او خیره شد.

«هان، تو هستی؟ چه خبر؟ بیا، بنشین.»

لوئیس سروانتس نخست به‌سوی شمع رفت تا نور آن را میزان کند، سپس صندلی‌ای را پیش کشید که پشت نداشت و تکه‌پارچه‌ای زمخت به جای کف حصیری آن بود. پایه‌های صندلی غرغر می‌کردند. اسب سیاه وارپنت خره می‌کشید و پاردمش را می‌چرخاند. لوئیس سروانتس در صندلی فرو رفت.

«ژنرال، مایلم گزارش کارم را بدهم. حالا شما صاحب...»

دمتریو به کیسه‌ی پر از نقره‌ای که سروانتس به او می‌داد، نگاهی کرد و گفت: «ببین، مرد، من جدا نمی‌خواستم این کار بشود، ملتفتی که، مویائوا حکم ولایت من را دارد. بعد مردم می‌گویند که ما برای این جنگ کرده‌ایم!» سروانتس از جای خود برخاست و کنار دمتریو چمباتمه زد.

پتویی روی زمین پهن کرد و سکه‌های ده‌پزویی را که مثل طلا می‌درخشید، روی آن ریخت.

«اولا، ژنرال، فقط من و شما از این قضیه با خبریم... دوم این که، شما خوب می‌دانید که اگر آفتاب در بیاید، باید پنجره را باز کنید. امروز بخت به ما رو کرده، اما فردا چه؟ آدم باید همیشه دوراندیش باشد. یک وقت یک گلوله به کله آدم می‌خورد، یا اسب رم می‌کند، یا این که یک سرماخوردگی به سراغ آدم می‌آید و بعد از آدم یک بیوه و چند تا یتیم با دهن باز و گرسنه باقی می‌ماند!... حکومت؟ ها ها!... فقط برو کارائثا یا وییا یا هر کدام از این رئیس‌های بزرگ را ببین و برایشان از خانواده‌ات بگو... با اردنگی جواب آدم را می‌دهند و تازه دوقورت و نیمشان هم باقی‌ست؛ ما اسلحه برنداشتیم تا کارائثا یا وییا را رئیس جمهور مملکتمان کنیم. نه، ما جنگیدیم تا از حقوق مقدس مردم در مقابل ستمگری کائیک پست و فرومایه‌ای دفاع کنیم. و حالا، درست همان‌طور که وییا یا کارائثا نظر ما را در مورد حقوقی که در قبال خدماتشان به کشور می‌گیرند، نمی‌پرسند؛ ما هم در عوض راجع به هیچ چیز از کسی اجازه نمی‌گیریم.»

دمتریو، نیم‌خیز، بطری‌ای را که نزدیک دستش بود، برداشت؛ آن را تا ته سر کشید و سپس باد به لپ‌هایش انداخت و مشروب را تف کرد.

«وآلله به‌خدا، پسر، حقا که خیلی وراجی!»

لوئیس احساس ضعف و گیجی می‌کرد. آبجویی که بر زمین ریخته شده بود، بوی گند زباله‌ای را که بر آن نشسته بودند، زننده تر می‌کرد؛ زیر پایشان فرشی بود از پوست پرتقال و موز، قاچ‌های گوشت مثل هندوانه، کپه‌های کپک‌زده انبه و نیشکر، که همه با غلاف ذرت‌های به‌جامانده از تمل^{۷۷} و فضولات انسان آمیخته شده بود. دست‌های پینه‌بسته‌ی دمتریو در میان سکه‌های درخشان این‌سو و آن‌سو می‌چرخید و می‌شمرد. لوئیس سروانتس پس از آن‌که حال تهوعش بر طرف شد، جعبه‌ی کوچکی از فسفات فالیر^{۷۸} را بیرون آورد و حلقه، گل سینه، و جواهرهای گران‌بهای دیگری را بیرون ریخت.

«نگاه کنید، ژنرال، اگر این آشوب نخوابد و به‌نظر نمی‌رسد که بخوابد، اگر انقلاب ادامه پیدا کند، این‌جا آن‌قدر هست که بتوانیم تو خارج در آسایش کامل زندگی کنیم.»

دمتریو سرش را تکان داد؛

«تو این کار را نمی‌کنی!»

«چرا که نه؟ برای چی این‌جا مانده‌ایم؟... حالا از چه آرمانی داریم دفاع می‌کنیم؟»

«این چیزی‌ست که نمی‌توانم توضیح بدهم، غربتی. اما گمان نمی‌کنم کاری که تو می‌گویی کار جوانمردانه‌ای باشد!»

لوئیس سروانتس به جواهرهایی که ردیف کرده بود، اشاره کرد و گفت: «تصمیم خودتان را بگیرید و انتخاب کنید، ژنرال.»

^{۷۷} Tamale نوعی خوراک: گوشت چرخ کرده را با چاشنی فلفل قرمز در خمیر ذرت می‌پیچند و در غلاف ذرت می‌گذارند و با بخار می‌پزند.

«آه، همه‌اش مال تو... خاطر جمع باش... من جدی ارزشی برای پول قائل نیستم، ملتفتی که. راستش را بهت می‌گویم! تا وقتی که می‌گیرم بیاید و یک دخترک خوش برو رو کنارم باشد که از او خوشم بیاید، خودم را خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌دانم...»

«ها! ها! ژنرال، شوخی خیلی بامزه‌ای می‌کنید. پس چرا به ماری مثل وارپینت می‌چسبید؟»

«راستش را بهت بگویم غربتی، من دیگر حوصله‌ام از دست او سر رفته، اما اخلاقم جوری است که نمی‌توانم این را بهش بگویم. آن قدر دل‌وجرئت ندارم که بهش بگویم برود گورش را گم کند. این جوری‌ام دیگر ملتفتی که؟ وقتی یک زن را دوست دارم، پاک خنگ می‌شوم؛ اگر او خودش پا پیش نگذارد، من که خودم رو ندارم پیش قدم بشوم.» دمتریو آهی کشید. «مثلا آن کامیلا تو دآمداری... خب، می‌دانم که برو رویش چندان تعریفی ندارد، اما هر چی باشد چشمم را گرفته...»

«خب، ژنرال، هر که را دوست داشته باشید، می‌رویم می‌آوریمش.»

دمتریو شرورانه چشمکی زد.

«به شما قول می‌دهم این کار را می‌کنم.»

«مطمئنی؟ راست می‌گویی؟ ببین، اگر از پس این کار بر بیایی، ساعت و زنجیری را که چشم‌ت دنبالش است، می‌دهم بهت.»

چشم‌های لوئیس سروانتس برقی زد. جعبه‌ی فسفات را که سنگین شده بود، برداشت و خندان برخاست. گفت: «فردا می‌بینمتان، شب بخیر، ژنرال! خوش بخوابید.»

«من چیزی بیشتر از تو نمی دانم. ژنرال به من گفت کائیل، اسب خودت و مادیان سیاه من را زین کن و دنبال سروانتس برو؛ او را پی فرمانی فرستاده ام. خب، و ماجرا از این قرار است. ما ظهر از این جا راه افتادیم و سر شب رسیدیم دامداری. رفتیم خانه ماریا آنتونیای یک چشم... پانکراسیو، او احوال تو را پرسید. فردایش، صبح، لوئیس سروانتس من را از خواب بیدار می کند، می گوید کائیل، کائیل، اسب ها را زین کن، مال من را بگذار این جا باشد و مادیان ژنرال را بردار و برو مویانو، من کمی بعد راه می افتم. خورشید وسط آسمان بود که او با کامیلا سر رسید. دخترک پیاده شد و ما او را روی مادیان ژنرال نشانیدیم.»

یکی از مردها پرسید: «خب، وقتی بر می گشت قیافه اش چه جوری بود؟»

«هوم! بس که خوشحال بود، تمام راه را وراجی کرد.»

«غربتی چطور؟»

«مثل همیشه ساکت و آرام، می شناسیش که.»

ونانسیو با لحنی بسیار جدی عقیده خود را باز گفت: «گمانم این که کامیلا تو رختخواب ژنرال از خواب بیدار شد، فقط یک اشتباه بود. یادتان باشد که ما خیلی می زدیم! این الکل کله مان را گرم کرد؛ پنداری عقلمان را از دست داده بودیم.»

«چه چرتی می گویی: الکل! سروانتس و ژنرال بین خودشان ساخت و پاخت کرده

بودند.»

«مسلم است! این بچه مزلف شهری هیچ نیست جز...»

بلوندی گفت: «خوش ندارم پشت سر دوست و رفیق حرف بزنیم، اما این را می‌توانم به شما بگویم که یکی از دو تا نشمه‌اش مال من بود، و آن یکی هم مال ژنرال.»

قاه قاه خندیدند.

وارپینت پس از با خبر شدن از ماجرا، به سراغ کامیلا رفت و با مهربانی بسیار گفت: «طفلك بیچاره! تعریف كن بینم چی شده.» چشم‌های کامیلا از گریه سرخ شده بود.

«او به من دروغ گفت! دروغ گفت. آمد دامداری و به من گفت، کامیلا، فقط برای این آمده‌ام که تو را ببرم. می‌خواهی با من بیایی؟ خب معلوم بود که دلم می‌خواست با او بیایم؛ آخر من عاشقش‌م. آره، آج‌وداغش‌م. بین از غصه‌ی او چقدر لاغر شده‌ام. صبح که می‌شد بدم می‌آمد ذرت آرد کنم، دست‌ودلم به کار نمی‌رفت، مادرم صدایم می‌زد یک چیزی می‌خوردم، به دهانم بدمزه می‌آمد.»

یک‌بار دیگر به گریه افتاد و برای این‌که هق‌هق خود را فرو بنشانند، گوشه‌ی دامنش را در دهانش فرو کرد.

«بین، من بهت کمک می‌کنم تا از این مخمصه بیرون بیایی. خر نباش، بچه، آبغوره نگیر! دیگر تو فکر آن بچه‌قرتی نباش! به‌خدا اگر لایق باشد جیگر، حتما می‌دانی که چقدر حقه‌باز است... فقط برای همین هم ژنرال پشتیش را می‌کند. چه خری!... خیلی خب، حالا می‌خواهی برگردی خانه؟»

«باکره‌ی مقدس به دادم برسد. مادرم می‌افتد به جانم و آش‌ولاشم می‌کند!» «هیچ چنین کاری نمی‌کند. من و تو می‌توانیم کارها را راست‌وریست کنیم. خوب گوش‌هایت را باز کن! سربازها دارند راه می‌افتند. وقتی دم‌تریو بهت گفت حاضر شوی، بهش بگو تمام جانت درد می‌کند، انگار کتک خورده باشی! بعدش

دراز بکش و هی دهان دره کن و هی بلرز! آن وقت دستت را روی پیشانیت بگذار و بگو، وای، دارم از تب گر می گیرم! من به دمتریو می گویم که ما دو تا را بگذارد این جا بمانیم تا من از تو پرستاری کنم، و تا تو دوباره حالت خوب شد، راه می افتم و خودمان را به آنها می رسانیم. اما عوض این کار، من تو را صحیح و سالم راهی خانه تان می کنم.

خورشید غروب کرده بود، شهر در افسردگی ملالت‌بار خیابان‌های قدیمی، خالی و خاموش فرورفته بود؛ مردم به‌هراس‌افتاده‌ی شهر بسیار زود به خانه رفته بودند. در این هنگام، لوئیس سروانتس به فروشگاه پریمی‌تو رسید؛ در آن‌جا ضیافت مهمی به‌پا شده بود.

دمتریو با رفقای قدیمی‌اش باده‌گساری می‌کرد. جلو بار جای خالی نبود. وارپینت و بلوندی اسب‌هایشان را بیرون بسته بودند؛ اما افسرهای دیگر وحشیانه با اسب‌های خود به درون آمده بودند. در هر سو کلاه‌های گلدوزی شده با لبه‌های پهن و گود پایین و بالا می‌رفتند. اسب‌ها دور خود چرخ می‌زدند، جفتک می‌پراندند؛ سرهای بی‌قرارشان را می‌جنبانند؛ خوش‌نژادیشان از چشم‌های سیاه، گوش‌های کوچک، و منخرین‌های گشادشان پیدا بود. در میان غوغای شریانه‌ی مستان، نفس سنگین اسب‌ها و سم‌ضربه‌هایشان بر کف آجری، گهگاه شیهه‌ی خروشان‌ی طنین می‌افکند.

وقتی لوئیس سروانتس وارد شد، جماعت پیرامون حادثه‌ی کم‌اهمیتی که رخ داده بود، گفتگو می‌کردند. جسد مردی که مثل شهری‌ها لباس پوشیده بود و سوراخ گرد و سیاه و خون‌آلودی در پیشانیش دیده می‌شد، با دهان باز، وسط خیابان افتاده بود. در آغاز عقیده‌ها متفاوت بود، اما سرانجام همه با نظر عاقلانه‌ی بلوندی هم‌داستان شدند.

مرد بیچاره خادم کلیسا بود... راستی که ابلهی تمام‌عیار بود! البته، خودش تقصیر داشت! آخر چه کسی می‌تواند آن‌قدر کودن باشد که مثل یک بچه‌قرتی شهری لباس

بپوشد، آن کت و شلوار و کلاه و خلاصه همه چیز؟ قضیه بسیار ساده بود: پانکراسیو نمی‌توانست حضور مردی شهری را تحمل کند! و به همین دلیل هم چنین پیشامدی رخ داده بود!

هشت نوازنده‌ی سازهای بادی، به دستور سروانتس دست از نواختن کشیدند. چهره‌هایشان چون خورشید گرد و سرخ شده بود و چشم‌هایشان از کاسه بیرون بود؛ از صبح سحر یک نفس در سازهای برنجی خود دمیده بودند.

لوئیس سروانتس از میان سواران گذشت: «ژنرال، پیکی رسیده و فرمان آورده که بی‌معطلی برویم دنبال اوروٹکو و افرادش و آن‌ها را دستگیر کنیم.»

چهره‌ها که تاکنون تیره و درهم بود، از شادی روشن شد.

بلوندی روی پیشخوان کوبید و فریاد زد: «پیش خالیسکو، بچه‌ها!»

کائیل لبه‌ی کلاهش را به عقب چرخاند و فریاد کشید: «دخترهای عزیز و نازنین خالیسکو، حاضر باشید که من هم دارم می‌آیم!»

شور و شادی و وجد و سرور همگانی بود. دوستان دمتریو، هیجان‌زده از مستی، حاضر خدمتی خود را ابراز می‌داشتند. دمتریو از شادی خاموش مانده بود. آن‌ها می‌رفتند تا با اوروٹکو و مردانش نبرد کنند! عاقبت پا به میدان می‌گذارند تا با مردان واقعی مصاف دهند! سرانجام از شر شکار فدرالی‌ها که مثل خرگوش یا بوقلمون وحشی بودند، خلاص می‌شدند.

بلوندی گفت: «اگر می‌توانستم اوروٹکو را زنده گیر بیاورم، کف پاهایش را جر می‌دادم و مجبورش می‌کردم بیست و چهار ساعت تُو سیرا پیاده گز کند!»

مکو پرسید: «این بابا همانی است که ماذرو را کشت؟»

بلوندی موقرانه پاسخ داد: «نه، اما وقتی من تُو ال مونیگوی چیئوئاوا، گارسون بودم، یک چک زد تُو گوشم!»

دمتریو به پانکراسیو که اسب‌ها را زین می‌کرد، فرمان داد: «مادیان قزل را بده به کامیلا!»

وارپینت بی‌درنگ گفت: «کامیلا نمی‌تواند بیاید!»
دمتریو خشمگین در پاسخ به او گفت: «کی نظر تو را خواست؟» «راست می‌گویم، مگر نه؟ کامیلا؟ تمام جانت درد می‌کرد، مگر نه؟ حالا هم تب داری؟»

«خب، هر چی دمتریو بگوید.»

وارپینت با عصبانیت در گوش کامیلا زمزمه کرد: «احمق نباش! بگو نه، یالا، بگو نه.»

کامیلا به نجوا به او پاسخ داد: «راستش را بخواهی وارپینت... خنده‌دار است، اما کم‌کم دارم عاشقش می‌شوم... باورت می‌شود!»
رنگ وارپینت کبود شد، گونه‌هایش باد کرد. بی‌آن‌که حرفی بر زبان آورد، بیرون رفت تا اسبش را که بلوندی زین می‌کرد، بگیرد.

گردباد غباری که جاده را تفزده کرده بود، ناگهان بدل به توده‌هایی پراکنده شد؛ سپاه دمتریو پیش می‌تاخت: اسب‌ها با سینه‌های ستبر، یال‌های ژولیده، منخرین‌های گشاده، چشم‌های بادامی فراخ، سم‌های به پرواز درآمده در هوا، پاهای سفت و خشک‌شده از تاخت بی‌پایان؛ و مردان چهره‌مفرغی، با دندان‌های عاج‌گون، و چشم‌های درخشان، تفنگ‌هاشان در دست یا آویخته از زین‌ها.

دمتریو و کامیلا از پس می‌آمدند. زن هنوز عصبانی بود. لب‌هایش سفید شده بود و از گرما می‌سوخت. مرد از مانور بیهوده‌شان خشمگین بود. نبرد در گرفته بود، اما تاکنون یک تن از افراد اوروثکو را ندیده بودند. مشتی فدرالی تارومار شده بودند. کشیش نگون‌بختی را از یک درخت کهور آویخته و دار زده بودند. جسدهای چند تن دیگر در کشتزار پراکنده بود؛ این‌ها زمانی زیر شعار کهن، **حقوق و مذهب**، گرد هم آمده بودند، و بر سینه‌هاشان نشان پارچه‌ای سرخ‌رنگی بود که بر آن نوشته شده بود: **ایست! قلب مقدس عیسا با من است!**

کائیل چند ساعت طلا و حلقه‌ای را که از خانه کشیش دزدیده بود، نشان داد و گفت: «خوبیش این است که همه پس‌افتادن‌هایم را جبران کرده‌ام.»
ماتکا که سوگند را چاشنی حرف‌هایش می‌کرد، فریاد کشید: «این جور جنگیدن خیلی کیف دارد، آدم می‌داند چرا جاننش را به خطر می‌اندازد.»
در همان دستی که افسار را گرفته بود، زیور برآقی را که از یکی از مجسمه‌های مقدس کنده بود، نگاهداشته بود.

کائیل که در این کارها خبره بود، پس از آن که غنیمت مانتکا را آزمندانه برانداز کرد، خنده‌ای بلند سر داد.

«هوم، این که حلی است!»

پانکراسیو از بلوندی که اسیری را به دنبال می‌کشید، پرسید: «آخر چرا به این مایه‌ی شر چسبیده‌ای؟»

«می‌خواهی بدانی چرا؟ چون خیلی وقت است که خوب تو بحر مردی که طناب دور گردنش افتاده نرفته‌ام!»

اسیر فربه که پیاده در پی بلوندی می‌آمد، به سختی نفس می‌کشید؛ چهره‌ای آفتاب‌سوخته و چشم‌هایی سرخ داشت؛ بر پیشانی‌اش دانه‌های عرق نشسته بود، مچ‌هایش را محکم بسته بودند.

«آهای، آناستاسیو کمندت را به من قرض بده! مال من خیلی محکم نیست؛ این پرنده پاره‌اش می‌کند. نه، به‌خدا، نظرم عوض شد، رفیق فدرالی: گمانم همین‌جا بکشمت. چون کشیدنت خیلی سخت است. نگاه کن، تا درخت‌های کهور خیلی راه است و تیر تلگرافی هم نیست که دارت بزnm.»

بلوندی تفنگش را بیرون کشید، لوله‌ی آن را به سینه اسیر فشرد و آهسته ... آهسته... انگشتش را به‌سوی ماشه برد. رنگ اسیر مثل مرده سفید شد؛ چهره‌اش کش آمد؛ نگاه خیره و بی‌حالی داشت و پلک نمی‌زد. به‌زحمت نفس می‌کشید؛ سراپایش چنان می‌لرزید که گویی تب نوبه دارد. بلوندی دمی که به درازی ابدیت می‌نمود، تفنگش را به همان حالت نگه داشت. چشم‌هایش درخشش غریبی داشت. در چهره‌ی فربه و پف کرده‌اش لذت فراوانی دیده می‌شد.

تفنگش را در غلاف نهاد و با لحنی کشیده گفت: «نه، رفیق فدرالی، هنوز خیال ندارم تو را بکشم... تو را گماشته خودم می‌کنم. می‌بینی که آن قدر هم سنگدل نیستم!»

مودیان به همراهانش چشمکی زد. اسیر بدل به جانوری شده بود؛ لب‌خشک نفس نفس می‌زد. کامیلا که تماشاگر این صحنه بود، به اسبش مهمیزی زد و خود را به دمتریو رساند.

گفت: «این بلوندی چه حیوانی ست! باید می‌دیدى با یک اسیر بیچاره چی کار کرد.» آن‌گاه آنچه را که رخ داده بود، برای دمتریو بازگو کرد. دمتریو چین بر پیشانی انداخت، اما، پاسخی نداد.

واریپنت کامیلا را صدا زد و کنار کشید.

«آهای با تو هستم... باز چه وری می‌زنی؟ بلوندی مرد من است، حالت شد؟ از حالا به بعد، حواست باشد که چی به چی است: هر چی پشت او بگویی، انگار پشت من گفتی! دارم برای خط‌ونشان می‌کشم ها!»

کامیلا ترسیده و شتابان کنار دمتریو بازگشت.

مردان در مرغزاری خیمه زدند که نزدیک سه خانه‌ی کوچک و تک‌افتاده ردیف هم بود؛ دیوار سفید خانه‌ها حاشیه‌ی بنفش افق را می‌برید. دمتریو و کامیلا به‌سوی خانه‌ها تاختند. درون اسطبل مردی که پیراهن و شلواری از پارچه‌ی سفید ارزان‌قیمت بر تن داشت، نشسته بود و با اشتیاق به سیگاری که در پوست ذرت پیچیده بود پک می‌زد. مرد دیگری که کنار او روی تکه‌سنگ صافی نشسته بود، ذرت پوست می‌کند؛ با پای خشکیده‌اش لگدی در هوا پراند، انگار بزی لگد پرانده باشد، و با این کار جوجه‌ها را رماند.

مردی که سیگار می‌کشید، گفت: «زود باش، پیفانیو^{۷۹}، آفتاب غروب کرده و تو هنوز حیوان‌ها را لب آب نبرده‌ای.»

اسبی بیرون اسطبل شیهه کشید؛ دو مرد حیرت‌زده به بالا نگاه کردند. دمتریو و کامیلا از بالای دیوار اسطبل به آن دو می‌نگریستند.

دمتریو با لحنی اطمینان‌برانگیز گفت: «من فقط یک جا برای خوابیدن خودم و زخم می‌خواهم.»

پس از آن‌که توضیح داد که سرکرده‌ی سپاه کوچکی است که آن شب قرار بود در آن نزدیکی خیمه بزنند؛ مرد سیگاری که مالک آن‌جا بود، با احترام بسیار مانع از ورود آن دو شد. آن‌گاه شتابان رفت و جارو و سطل آبی آورد و بهترین گوشه‌ی کلبه خود را رفت و شست تا در خور میهمانان متشخص باشد.

«آهای، پیفانیو، بدو برو این اسب‌ها را ببر!»

⁷⁹ Pifanio

مردی که ذرت پوست می‌کند، تقلائی کرد و از جا برخاست. پیراهن و جلیقه‌ی ژنده‌ای بر تن داشت. شلوار پاره‌پوره و درزشکافته‌اش مثل بال‌های پرنده‌ای سرمازده بود؛ از کمرش دو رشته‌ی پارچه‌ای آویزان شده بود. وقت راه رفتن پیچ‌و‌تاب عجیبی می‌خورد.

دمتریو به او اجازه نداد به زین‌ها دست بزند، و گفت: «ردخور ندارد که کاری از دستت بر نمی‌آید!»

صاحب‌خانه از درون کلبه فریاد زد: «بیچاره، همه‌ی زور و قوتش را از دست داده... اما هر چی باشد به اندازه مواجیش کار می‌کند... از وقتی که خود خداوند متعال از خواب بلند می‌شود، او شروع به کار می‌کند، و حالا هم که غروب شده، هنوز مشغول است!»

دمتریو همراه کامیلا راه افتاد تا در اطراف اردوگاه گردشی کند. مرغزار، طلایی، شخم‌خورده، خالی از هر بوته، در پریشانی عظیمش تا بیکران گسترده بود. سه درخت تناور زبان‌گنجشک جلو خانه کوچک با کاکل‌های سبز تیره، گرد و مواج، و با شاخ‌وبرگ انبوه خود که تا زمین خم شده بود، همچون معجزه‌ای راستین جلوه‌گر بود.

دمتریو گفت: «نمی‌دانم چرا به‌نظرم می‌آید این‌جا خیلی دلگیر است.»

کامیلا پاسخ داد: «آره به چشم من هم همین‌طور است.»

در کنار جویباری پیفانیو با کوشش بسیار طنابی را که در انتهای آن قوطی حلبی بزرگی آویزان بود، می‌کشید و روی کپه‌ای علف تازه و خنک آب می‌ریخت؛ در شفق آب چون بلور می‌درخشید. گاوی لاغر، یابویی نزار، والاغی با سروصدا آب می‌خوردند.

دمتریو نوکر لنگ را بازشناخت و از او پرسید: «روزی چقدر مزد می‌گیری؟»

«روزی هشت سنت، ارباب.»

او همزاد خنازیری و بیچاره‌ی مردی با چشم‌های سبز و موهای صاف و بور بود.
از اربابش، دامداری، بخت بد و زندگی سگی‌اش گله کرد.

دمتریو با مهربانی حرفش را برید: «جوان، مزدت بد نیست. هی نک‌ونال می‌کنی، اما عوضش عاطل و باطل نیستی، کار می‌کنی و کار می‌کنی.» بعد کنار کامیلا رفت و گفت: «همیشه میان دره‌نشین‌ها بیشتر احمق پیدا می‌شود تا میان ما مردم سیرا، مگر نه؟»

کامیلا پاسخ داد: «چرا!»

آن دو به راه خود ادامه دادند، دره در تاریکی فرو رفته بود؛ ستاره‌ها پیدا می‌شدند.
دمتریو عاشقانه دست در کمر کامیلا انداخت و در گوشش زمزمه کرد.

کامیلا آهسته پاسخ داد: «آره.»

همچنان‌که پیش‌تر گفته بود، به‌راستی داشت شیفته‌ی دمتریو می‌شد.
دمتریو خوابی پریشان کرد. صبح بسیار زود از خانه بیرون زد. با خود اندیشید:
«اتفاقی برایم می‌افتد.»

سپیده‌دمی آرام و سرشار از زمزمه‌ی ملایم شادی بود. باسترکی در میان یکی از درختان زبان‌گنجشک با کم‌رویی آواز می‌خواند. جانورانی که در اسطبل بودند، بر پهن زیر پای خود لگد می‌کوفتند. خوک خواب‌آلودی خرناس می‌کشید. ته‌رنگ نارنجی خورشید آسمان را رگه‌رگه می‌کرد؛ آخرین ستاره سوسوزد و ناپیدا شد.

دمتریو آرام اردوگاه می‌رفت. به گاوآهنش، به دو ورزای سیاهش - دو ورزای جوانی که فقط دو سال سر زمین کار کرده بودند - به دو جریب کشت ذرت بارآورش می‌اندیشید. چهره‌ی زن جوانش روشن و زنده به‌یادش آمد: صورت جدی و مهربانش را می‌دید که هنگام تبسم به شوهر، چنان دلنواز و برابر غریبه‌ها چنان مغرور

و ترشو بود. اما هر چه کوشید سیمای پسرش را به یاد آورد، بیهوده بود؛ از یاد برده بود...

به اردوگاه رسید. سربازان میان شیارها دراز کشیده و با سرهای خمیده و پلک‌های بسته با اسب‌هایشان به خواب رفته بودند.

«اسب‌هایمان پاک خسته‌اند، آناستاسیو. گمانم باید دست کم یک روز دیگر این جا بمانیم.»

«خوب، رفیق دمتریو، من که پاک هوای سیرا را کرده‌ام... آخ اگر می‌دانستی... شاید حرفم را باور نکنی اما هیچ چیز این جا چنگی به دلم نمی‌زند. نمی‌دانم دلم برای چی تنگ است، اما می‌دانم که دلم تنگ شده، پاک غصه دارم... دلتنگم...»
«از این جا تا لیمون با اسب چند ساعت راه است؟»

«چند ساعت چیست، دمتریو؟ اگر همه‌ی راه را یک نفس بتازی سه روز راه است.»

دمتریو آهسته گفت: «می‌دانی، انگار دلم می‌خواهد دوباره زنم را ببینم!»
اندکی بعد وارپینت به سراغ کامیلا رفت. «چشمت روشن، عزیز... دمتریو می‌خواهد تو را ول کند! خودش به من گفت، می‌خواهم بروم سراغ زن واقعی خودم؛ این طور می‌گوید دیگر، می‌گوید که، پوستش مثل برگ گل... لپ‌هایش گلی... انگار ماه شب چهارده است! اما، می‌دانی، تو مجبور نیستی او را ول کنی: اگر می‌خواهی بمانی، بمان، اما، خب - می‌دانی آن‌ها یک بیچه دارند، گمانم تو می‌توانستی یک جور خودت را به او بچسبانی...»

پس از بازگشت دمتریو کامیلا گریان همه چیز را برایش بازگفت.

«به آن هرزه‌ی دیوانه محل سگ نگذار. همه‌اش دروغ است. دروغ!»

چون دمتریو به لیمون نرفت و بار دیگر به یاد همسرش نیفتاد، کامیلا بسیار خوشحال شد. وارپینت، مثل کژدم فقط خود را نیش زده بود...

پیش از سحر، بسوی تپاتیتلان روانه شدند. سایه‌هاشان درهم بر جاده و کشتزارهای حاشیه‌ی آن لرزان بود و با خرام موزون و یکنواخت اسب‌هاشان پایین و بالا می‌رفت؛ و سپس در روشنایی صدف‌گون ماه پریده‌رنگ که دره را فرا گرفته بود، رنگ باخت.

سگ‌ها در دوردست عو عو می‌کردند.

دمتریو گفت: «ظهر به تپاتیتلان می‌رسیم، فردا به کوکیو، و بعدش ... به سیرا!»
لوئیس سروانتس پرسید: «ژنرال، فکر نمی‌کنید مصلحت باشد که اول به آگواسکالینتس برویم؟»

«برای چه؟»

«پولمان دارد کم‌کم ته می‌کشد.»

«مزخرف نگو... چهل هزار پزو تو هشت روز!»

لوئیس سروانتس آهسته پاسخ داد: «خب، می‌دانید، فقط تو همین هفته بیشتر از پانصد تا سرباز تازه اجیر کردیم، همه‌ی پول بابت مساعده و پاداش پرداخت شده.»

«نه! یگراست می‌رویم سیرا. بعدش به این موضوع رسیدگی می‌کنیم.»

مردان بسیاری فریاد زدند: «بله، پیش به طرف سیرا!»

«پیش به طرف سیرا! پیش به طرف سیرا! درود به کوهستان!»

گویی دشتستان آزارشان می‌داد؛ با شور و شوقی دیوانه‌وار از سیرا سخن می‌گفتند.

چنین می‌اندیشیدند که کوهستان یکی از دلخواه‌ترین سرزمین‌هایی ست که زمان درازی از آن دور بوده‌اند.

سپیده‌دم پس ابری از غبار گلگون بالا می‌آمد؛ خورشید پرده‌ای فراخ و ارغوانی برافراشت. لوئیس سروانتس عنان اسبش را کشید و منتظر کائیل شد.

«کائیل، حرف آخرت توی معامله‌مان چیست؟»

«به تو که گفتم، غربتی، دویست چوب فقط برای یک ساعت.» «نه! همه‌اش را می‌خرم: ساعت و حلقه و بقیه روی هم چقدر؟»

کائیل دو دل بود، رنگش اندکی پرید؛ سپس سرزننده فریاد برآورد: «دو هزار تا به اسکناس، برای همه‌اش!»

لوئیس سروانتس خود را لوداد. چشم‌هایش چنان آشکارا آزمندانه می‌درخشید که کائیل حرف خود را پس گرفت: «اه، فقط داشتم سربه‌سرت می‌گذاشتم. هیچ چیز را نمی‌فروشم! جز ساعت، حالت می‌شود؟ آن‌هم برای خاطر این است که دویست چوب به پانکراسیو بدهکارم. دیشب تُو ورق بازی از من برد!»

لوئیس سروانتس چهار اسکناس «دوروی» مچاله شده‌ی ویی را بیرون آورد و در کف دست‌های کائیل گذاشت.

«دوست دارم همه‌اش را بخرم... تازه، کسی بیش از این بهت نمی‌دهد!»

آفتاب تازه بر آنان می‌تابید که مانتکا ناگهان فریاد کشید:

«هوی، بلوندی، گماشته‌ات می‌گوید که دیگر از زندگی دست شسته است.

می‌گوید بس که خسته است، نمی‌تواند راه بیاید.»

بلوندی بر گشت و فریاد کشید: «خب، خب! پس این عزیز دردانه‌ی ننه خسته شده است، هان؟ طفلکی. یک جعبه شیشه‌ای می‌خرم و تو را گوشه‌ی خانه‌ام نگه می‌دارم، درست انگار که پسرک کوچولوی مریم باکره باشی. اما مجبوری اول به خانه برسی، حالت می‌شود؟ پس کمی کمک می‌کنم، پسر جون!»

شمشیرش را بیرون کشید و چند ضربه به اسیر زد.

گفت: «بگذار یک نگاه به طنابت بکنم، پانکراسیو.»

برق عجیبی در چشم‌هایش دیده می‌شد. کانیل دید که اسیر دیگر دست و پایش را تکان نداد. بلوندی قهقهه بلندی سرداد: «احمق لعنتی. درست وقتی داشتم یادش می‌دادم بی غذا چطور سر کند!»

ونانسیو که به ردیف دلگشای خانه‌های تپاتیتلان که رویاروی تپه قرار داشت، می‌نگریست؛ گفت: «خب، رفیق دیگر به گواذالاخارا رسیدیم.»

شادمانه وارد شدند. دمتریو در نمازخانه‌ی کلیسایی متروک اطراق کرد.

سربازان همچون همیشه به بهانه‌ی جستجوی سلاح و اسب، و اما در واقع صرفاً به قصد غارت و چپاول، پراکنده شدند.

بعد از ظهر چند تن از مردان دمتریو بر پله‌های کلیسا دراز کشیدند و سرگرم خارانیدن شکم‌هایشان شدند. ونانسیو، که سینه و شانه‌هایش عریان بود، گرم کشتن شپش‌های پیراهنش بود. مردی نزدیک دیوار آمد و اجازه خواست تا با فرمانده صحبت کند. سربازان سرهایشان را بالا کردند؛ اما کسی پاسخی نداد.

«آقایان، من یک مرد عیالوارم، نه تا بچه دارم و با عرق جبین به زحمت می‌توانم خرج زندگیم را در بیاورم. با یک مرد زن‌مرده‌ی بیچاره دل‌سختی نکنید!»

مکو که پیه به پاهایش می‌مالید، گفت: «غصه‌ی بی‌زنی را نخور، عمو، ما این جا وارپنت را داریم؛ می‌توانی مفت و مجانی داشته باشی.» مرد لب‌خندی تلخ بر لبش نشست. پانکراسیو، دراز کشیده بر زمین و خیره به آسمان آبی، چنین گفت: «فقط یک عیب دارد، آن هم این است که چشمش به هر مردی می‌افتد، دیوانه‌اش می‌شود.»

خنده‌ای بلند سر دادند؛ اما ونانسیو با وقار بسیار به در نمازخانه اشاره کرد. غریبه با کمرویی وارد شد و گرفتاریش را برای دمتریو شرح داد. سربازها لختش کرده بودند؛ حتا یک دانه ذرت برایش نگذاشته بودند.

دمتریو کاهلانه پرسید: «چرا گذاشتی این کار را بکنند؟»

مرد گریان و نالان پافشاری می‌کرد. لوئیس سروانتس می‌خواست او را با توهین و ناسزا بیرون بیندازد که کامیلا پا در میانی کرد.

«ایالا، دمتریو، دل‌سختی نکن، یک ورق بده دستش تا بتواند ذرتش را پس بگیرد!»

لوئیس سروانتس ناگزیر به فرمانبرداری بود؛ با خطی خرچنگ‌قورباغه‌ای چند سطری بر کاغذی نوشت و دمتریو نیز امضایی ناخوانا بر آن افزود.

مرد که از روی سپاسگزاری گریه می‌کرد، فریاد زنان گفت: «خدا عوضت بدهد؛ پسر! خدا تو را ببرد بهشت تا از شکوه و جلالش نصیب ببری. ده پیمانۀ ذرت به زحمت کفاف خوراک امسال را می‌دهد!» آن‌گاه، کاغذ را گرفت، دست همه را بوسید، و رفت.

به کوکیو نزدیک شده بودند که آناستاسیو مونتانت دمتریو تاخت: «گوش کن، رفیق، یادم رفت برایت تعریف کنم... باید می دیدی این مردک بلوندی چه شوخی معرکه ای کرد. می دانی با آن پیرمردی که آمده بود شکایت کند ما ذرتش را برای اسبها گرفتیم، چی کار کرد؟ خب، پیرمرد کاغذ را که گرفت، رفت سربازخانه. بلوندی گفت، حق با توست، برادر، بیا تو، بیا این جا؛ تنها کار درست این است که مالت را به تو پس بدهیم. چند تا پیمانه دزدیدیم؟ ده تا؟ مطمئنی که بیشتر از ده تا نبوده؟ درست است پانزده تایی می شد، هان؟ یا شاید بیست تا بود؟... مخت را به کار بینداز تا یادت بیاید، رفیق... معلوم است که تو آه تو بساط نداری مگر نه؟ بیچه هم که از سروکولت بالا می رود... آره، بیست تا بود، خیلی خب، حالا! نمی خواهم ده تا یا پانزده یا بیست تا بهت بدهم. تو خودت بشمار... یک، دو، سه... هر وقت بس شد، خودت بگو! بلوندی شمشیرش را بیرون کشید و آن قدر زدش که به غلط کردن افتاد.»

وارپنت از وجد و سرور روی زین اسبش پایین و بالا می جست. کامیلا نتوانست تاب بیاورد و بی اختیار گفت: «حیوان! قلبش پاک گندیده! بی خود نیست که چشم دیدنش را ندارم!»

بی درنگ حالت وارپنت دگرگون شد.

با ترشرویی گفت: «به تو چه مربوط است!»

کامیلا، ترسیده، به اسبش مهمیز زد تا پیش برود. وارپنت نیز چنین کرد و همچنان که یورتمه از کنار کامیلا می گذشت، ناگهان دست دراز کرد، موهای او را

گرفت و با همه توانش کشید. اسب کامیلا رم کرد؛ کامیلا که می‌کوشید موهایش را از روی چشم‌هایش کنار بزند عنان اسب را رها کرد. پس از درنگی، تعادلش را از دست داد و از اسب به زمین افتاد و پیشانی‌اش به سنگ‌های جاده خورد. وارپنت که از خنده اشک به چشم آورده بود، ماهرانه پیش شتافت و اسب کامیلا را مهار کرد.

پانکراسیو با دیدن کامیلا با صورت خون‌آلود بر روی زین دمتریو گفت: «بیا، غربتی؛ این کار از تو بر می‌آید.»

لوئیس سروانتس با قدری پنبه شتابان به سوی کامیلا رفت؛ اما کامیلا حق‌هقش را فرو خورد و اشک‌هایش را پاک کرد، و با صدایی گرفته گفت: «از تو نه. اگر بمیرم، از تو چیزی قبول نمی‌کنم... حتی اگر آب باشد.»

در کوکیو، دمتریو پیامی دریافت کرد.

لوئیس سروانتس نگاهی سریع به پیام افکند و گفت: «ژنرال، باید به تپاتیتلان برگردیم، باید افراد را آن‌جا بگذارید و خودتان به لاگوس بروید و آن‌جا سوار قطاری بشوید که می‌رود آگواسکالینتس.»

مردان برافروخته لب به اعتراض گشودند، با خود غرولندی کردند، حتی به صدای بلند شکوه سر دادند. برخی که کوه‌نشین بودند، سوگند خوردند که همراه با گروه نخواهند رفت. کامیلا سراسر شب گریه کرد. سحر که شد، از دمتریو خواهش کرد تا بگذارد او به خانه‌اش باز گردد.

دمتریو با کج خلقی پاسخ داد: «اگر دوستم نداری، حرفی ندارم.»

«برای این نیست. راست راستی خیلی دوستت دارم. اما می‌دانی، موضوع سر آن

زن...»

«بی خیال آن لکاته باش. ترتیب کارش را می‌دهم! امروز روانه‌اش می‌کنم تا گورش را گم کند. خودم توی این فکر بوده‌ام.»

کامیلا اشک‌هایش را پاک کرد...

همه اسب‌ها را زین کرده بودند، فقط منتظر دستور سرکرده‌ی خود بودند. دمتریو به سراغ وارپینت رفت و آهسته گفت: «تو با ما نمی‌آیی.»

زن به نفس نفس افتاد و گفت: «چی؟»

«این جا می‌مانی یا هر جهنم دره‌ای که دلت خواست می‌روی، اما با ما نمی‌آیی.»

«چی؟ چی داری می‌گویی؟» هنوز نمی‌توانست منظور دمتریو را دریابد. سپس

حقیقت را دریافت. «می‌خواهی من را دک کنی؟ هر گهی آن جنده می‌خورد، باورت می‌شود...»

وارپینت کامیلا، لوئیس سروانتس، دمتریو و هر که را که در آن دم به یادش می‌آمد، با چنان شدت و وحدتی به باد ناسزا گرفت که سربازان شگفت‌زده به این زشت‌گویی‌ها و هرزه‌درایی‌های گستاخانه که در ذهنشان هم نمی‌گنجید؛ گوش می‌دادند.

دمتریو مدتی دراز شکیبایی نشان داد. آن‌گاه چون زن خیال آرام گرفتن نداشت، با خونسردی بسیار به سربازی گفت: «این زنیکه‌ی مست را ببنداز بیرون!»

«بلوندی، بلوندی، عشق زندگیم! کمک! کمک! بیا و نشانشان بده که یک مردی! نشانشان بده که مادر قحبه‌اند!...»

وارپینت سرودست تکان می‌داد، لگد می‌زد، فریاد می‌کشید. بلوندی پیدایش نشد؛ تازه از خواب بیدار شده بود. چشم‌های آبی‌اش زیر پلک‌های سنگینش برق می‌زد؛ صدایش گرفته بود. پرسید چه شده است؛ کسی ماجرا را برایش تعریف کرد. وارپینت رفت، و با لحنی بسیار جدی گفت: «آره؟ راستی؟ خب، اگر از من

می‌پرسی، بدان که این درست همان چیزی است که باید اتفاق می‌افتاد. تا آن‌جا که به من مربوط است، می‌توانی بروی گورت را گم کنی. همه‌مان از دستت ذله شده‌ایم، حالت شد؟»

چهره‌ی وارپنت همچون سنگ سخت شد؛ کوشید تا حرفی بر زبان آورد، اما عضله‌هایش سفت و خشک شده بود.

سربازها می‌خندیدند. کامیلا هراسان نفس در سینه حبس کرده بود. وارپنت دوروبرش را پایید. چند ثانیه‌ای بیش نپایید. در یک دم خم شد، خنجرش را از جانشان را از جورابش بیرون کشید و کامیلا جست زد.

فریادی تیز. پیکری فرو افتاد، خون فواره می‌زد.

دمتریو با تمام وجود نعره کشید: «بکشیدش، حرام‌زاده، بکشیدش!»

دو سرباز وارپنت هجوم بردند، اما او خنجرش را تکان داد و تهدیدشان کرد:

«شما، لعنتی‌ها، نه! دمتریو، خودت من را بکش!»

وارپنت گامی به پیش نهاد، خنجرش را تسلیم کرد، سینه سپر کرد، دست‌هایش را به پهلو رها کرد.

دمتریو خنجر خون‌آلود را برداشت، اما چشم‌هایش تار شد؛ درنگ کرد، گامی به پس نهاد. آن‌گاه با صدایی گرفته و خفه، خشمگین، غرید: «گورت را گم کن! زود!»

کسی جرئت نکرد جلو وارپنت را بگیرد. آهسته، خاموش، و افسرده، به‌راه افتاد.

صدای تیز و توگلوپی بلوندی گيجی و کرختی سکوت را درهم شکست: «خدا

را شکر! بالاخره از دست این ایکبیری لعنتی خلاص شدم!»

یکی یک کارد را
 فرو کرد تو پهلویم.
 می دانست چرا؟
 نمی دانم چرا.
 شاید او می دانست.
 اما من هیچ وقت ندانستم.
 از آن زخم کاری
 خون فواره زد.
 می دانست چرا؟
 نمی دانم چرا.
 شاید او می دانست.
 اما من هیچ وقت ندانستم.

دمتریو با سر فرو افتاده و دست های نهاده بر قاج زین، به آهنگی حزین ترانه‌ی
 شورانگیزی را خواند. سپس خاموش شد؛ زمانی چند همچنان اندوهگین و افسرده
 باقی ماند.

بلوندی گفت: «ژنرال، خواهی دید همین که به لاگوس برسیم، از این حال بیرون
 می آیی. دخترهای خوشگلی که کیفمان را کوک کنند، فراوانند.»

دمتریو پاسخ داد: «الان حالم طوری است که انگار سیاه‌مستم.» و مهمیزی به اسبش زد و از آن‌ها دور شد، گویی می‌خواست خود را یک‌سر به دست اندوهش بسپارد.

پس از ساعت‌ها سواری سروانتس را صدا زد.

«گوش کن، غربتی، آخر چرا باید برویم آگواسکالینتس؟»

«شما باید برای انتخاب رئیس‌جمهور موقت رای بدهید، ژنرال!»

«رئیس‌جمهور چیست؟ پس این یارو کارانثا کیست؟ لعنت به من اگر بدانم چی

به چیست.»

سرانجام به لاگوس رسیدند. بلوندی شرط بست که آن شب دمتریو را خواهد خنداند.

دمتریو که مهمیزهایش را با سروصدا روی پیاده‌رو می‌کشانند، همراه با لوئیس سروانتس، بلوندی، و دستیارانش وارد «ال کوسموپولیتا» شد.

غیرنظامیانی که هنگام گریز غافلگیر شده بودند، بر جای خود باقی ماندند. برخی وانمود کردند که سر میزهایشان باز می‌گردند تا به باده‌نوشی و گفتگو ادامه دهند؛ دیگران با دودلی گام پیش نهادند تا به فرمانده ادای احترام کنند.

«ژنرال، بسیار خوشوقتم!... سرهنگ، از ملاقاتتان مشعوف شدم!»

بلوندی گفت: «درست است! من عاشق دوست‌های بانزاکت و درس‌خوانده‌ام.» با سرخوشی تفنگش را بیرون کشید و افزود: «یالا، پسرها، می‌خواهم یک آهنگی بزنم که همه‌تان را برقصد.»

گلوله‌ای بر کف سیمانی کمانه کرد و از میان پایه‌های میز گذشت؛ جوان‌های خوش‌پوش خوشگذران درست به همان اندازه که زنی هراسان از یافتن موش زیر دامنش جست می‌زند، از جا پریدند. در حالی که چون مرده رنگشان پریده بود،

لبخندی کمرنگ به نشانه‌ی تایید فرمانبردارانه بر لب آوردند. لب‌های دمتریو به سختی از هم گشوده شد، اما افرادش از خنده روده‌بر شدند.

کائیل فریاد کشید: «نگاه کن، بلوندی، آن یارویی را که دارد می‌رود بیرون، نگاه کن، نگاهش کن، دارد می‌لنگد.»
«پنداری زنبور نیشش زده.»

بلوندی بی آن‌که سر برگرداند و به مرد زخمی نگاه کند، با شور و حرارت بسیار اعلام داشت که می‌تواند از فاصله‌ی سی قدمی بدون هدفگیری تشتک بطری تکیلا را بزند و بیندازد.

به پیشخدمت گفت: «یالا، رفیق، بلند شو!» دستش را گرفت و به حیاط هتل برد و بطری تکیلا را روی سرش گذاشت. مرد بیچاره از این کار ابا داشت. دیوانه از ترس، در پی گریز بود، اما بلوندی تفنگش را بیرون کشید و نشانه رفت.

«یالا، تخم حرام! اگر دست برنداری یک گلوله‌ی گرم مامانی خرجت می‌کنم!»
بلوندی دیوار روبه‌رو رفت، تفنگش را بالا برد و شلیک کرد. بطری تکه‌تکه شد، الکل روی صورت مرده‌وار جوانک ریخت.

بلوندی فریاد زد: «حالا شد یک دور» و بار دوید تا بطری دیگری بردارد و روی سر جوانک بگذارد.

به جای پیشین خود بازگشت، چرخ‌ی زد، و بدون هدفگیری شلیک کرد. اما گلوله به جای بطری به گوش پیشخدمت خورد. بلوندی که از خنده ریشه رفته بود، به پیشخدمت جوان گفت: «هی، بچه، این اسکناس‌ها را بگیر! زیاد نیست. اما با کمی الکل و چشم گاو^{۸۰} حالت جا می‌آید.»

^{۸۰} Arnica نوعی گیاه.

دمتریو پس از نوشیدن عرق و آبجوی زیاد لب به سخن گشود: «بلوندی، صورت حساب را بده، من دیگر باید بروم.»

«ژنرال یک پاپاسی هم ندارم، اما باشد، ترتیش را می‌دهم. رفیق، چقدر بهت بدهکاریم؟»

میخانه‌چی با لحنی دوستانه پاسخ داد: «صد و هشتاد پزو، ارباب.»
بلوندی به سرعت پشت بار پرید و با حرکت هر دو دست خود همی گیلاس‌ها و بطری‌ها را به زمین ریخت.

«صورت حساب را بفرست برای ژنرال وییا، شیرفهم شد؟»
سپس، قهقهه زنان، آن‌جا را ترک کرد. تلوتلوخوران مرد کوچک اندام خوش‌پوشی که کنار در مغازه‌ی خیاطی ایستاده بود، رفت و پرسید: «آهای، با تو هستم، بگو ببینم خانه‌ی دخترها کجاست؟»

مرد مودبانه کنار کشید تا بلوندی بتواند رد شود. بلوندی ایستاد و با کنجکاو و گستاخی به او خیره شد.

«پسر کوچولو، خیلی مامانی و تروتمیزی، مگر نه؟ نه؟... پس من دروغ می‌گویم!... باشد!... عروسک رقاص را می‌شناسی... مگر نه؟ جهنم که نمی‌شناسی!... من تو را توی سیرک دیدم! می‌دانم که می‌توانی حتا روی یک طناب بندبازی برقصی!... تماشا کن!»

بلوندی تفنگش را بیرون کشید، پای خیاط را نشانه گرفت و شروع به تیراندازی کرد؛ خیاط با هر بار کشیدن ماشه، جست کوچکی می‌زد. «می‌بینی! بلدی چطور روی طناب بندبازی برقصی، مگر نه؟»

بازوی دوستانش را گرفت، به آنها امر کرد او را به «شهر نو» ببرند؛ و هر گامی که برمی داشت، تیری شلیک می کرد که چراغ خیابان را خرد می کرد، یا به دیواری، دری، خانه ای در دوردست، می خورد.

دمتریو از او جدا شد و در راه بازگشت به هتل با خود می خواند:

«یکی یک کارد را

فرو کرد تو پهلویم

می دانست چرا؟

نمی دانم چرا.

شاید او می دانست.

اما من هیچ وقت ندانستم.»

دود سیگار مانده، بوی تند و زنده‌ی جامه‌های عرق‌کرده، دمه‌ی الک، و نفس انبوه جمعیت به مراتب بدتر از قطار خوک است.

کلاه‌های تکزاسی آراسته به قیطان و جامه‌های خاکی بیش از هرچیز دیده می‌شوند. «آقایان، مرد خوش‌لباسی در ایستگاه چمدانم را دزدید. داروندارم را! حالا آن قدر پول ندارم که شکم پسرکم را سیر کنم!» صدای تیز، که بدل به جیغ یا هق‌هق می‌شود، در هیاهوی درون قطار گم می‌شود.

بلوندی در جستجوی جایی برای نشستن وارد می‌شود و می‌پرسد: «آخر این پیرزن از چه کوفتی حرف می‌زند؟»

پانکراسیو پاسخ می‌دهد: «از یک چمدان... و یک مرد خوش‌لباس.» او روی پای دو غیرنظامی نشسته است.

دمتریو و دیگران با آرنج راه خود را باز می‌کنند و وارد می‌شوند. چون آن دو تنی که پانکراسیو روی پایشان نشسته بود، ترجیح دادند بایستند؛ دمتریو و لوئیس سروانتس جای آن دو را می‌گیرند.

ناگهان زنی که با کودکی در بغل سراسر راه، از ایراپواتو، سر پا ایستاده بود، غش می‌کند. یک غیرنظامی بچه را در آغوش می‌گیرد. دیگران خود را به کوچه‌ی علی‌چپ می‌زنند. برخی از زن‌ها همراه سربازان، دو سه صندلی را با باروبنه، سگ‌ها، گربه‌ها، و طوطی‌های خود اشغال می‌کنند. چند مرد که کلاه تکزاسی به سر دارند، به بازوهای گوشتالو و پستان‌های شل و آویزان زن غش‌کرده خیره شده‌اند و می‌خندند.

«آقایان، یک مرد خوش لباس در ایستگاه سیلائو چمدانم را دزدید! داروندارم را... حالا آن قدر پول ندارم که شکم پسرکم را سیر کنم!...»

پیرزن تند و طوطی وار حرف می زند، آه می کشد و هق هق گریه می کند. نگاه تیزش همه سورا می کاود. این جا و آن جا اسکناس گیرش می آید. پول زیادی جمع می کند و به کوپه ای دیگر می رود.

«آقایان، یک مرد خوش لباس در ایستگاه سیلائو چمدانم را دزدید.» سخنانش تاثیری قاطع و فوری دارد.

مردی خوش لباس، آراسته، تازه وارد، چمدانی می دزدد! شگفت انگیز و حیرت آور است! خشم و نفرت همگان را بر می انگیزد.

افسوس! اگر این مرد خوش لباس این جا بود، هریک از آنان، یکی پس از دیگری، او را هدف تیرشان قرار می دادند!

مردی که از کوره در رفته است، می گوید: «هیچ کس پست تر از یک قرتی شهری که دزدی بکند نیست!»

«غارت یک خانم پیر و بیچاره!»

«دزدیدن مال یک زن بی دفاع و بینوا!»

دلسوزی خود را با حرف و عمل نشان می دهند: داوری سخت علیه متهم؛ اسکناسی پنج پزویی برای قربانی.

بلوندی عقیده اش را می گوید: «دارم حقیقت را به شما می گویم، فکر نکنید کشتن کار غلطی است، چون آدم از روی غیظ و غضب آدم می کشد، اما دزدی - باه!» این استدلال محکم با موافقت همگان روبه رو می شود. بلوندی، متفکرانه، دمی سکوت می کند. سرهنگی گستاخی نشان می دهد و می گوید: «هر چیزی علت و سببی دارد، می دانید؟ یعنی، هر معلولی علتی دارد، می دانید؟ این یک حقیقت الهی

است: من دزدی کرده‌ام، و اگر بگویم همه آدم‌هایی که این‌جا هستند، این فن را زده‌اند، فکر می‌کنم، دروغ نگفته باشم!»

سرگردی می‌گوید: «خب، من تو مکزیکی‌یک عالم چرخ خیاطی دزدیدم، گرچه آن‌ها را دانه‌ای پنجاه سنت فروختم، بیشتر از پانصد پزو گیرم آمد!»

سروانی بی‌دندان که مویش زود سفید شده است، می‌گوید: «من چندتا اسب تو ثاکاتکاس دزدیدم، چه اسب‌های خوبی! پیش خودم می‌گویم، این بخت‌آزمایی کوچولوی تو است، پاسکوال ماتا. می‌گویم، بعد از این در تمام زندگیت دیگر خیالت تخت است. اما عیب کار این‌جا بود که ژنرال لیمون از اسب‌ها خوشش آمد و آن‌ها را از من دزدید!»

بلوندی اعتراف می‌کند: «البته - دروغ چرا، من هم دزدی کرده‌ام اما از هر کدام از همپالکی‌هایم می‌خواهید بپرسید، بپرسید که چقدر نفع برده‌ام. آخر خیلی ولخرج و دست‌ودلبازم و جیبم جیب رفقایم است تا عشق کنند! اگر عرق بخورم و پاتیل بشوم، بیشتر خوش دارم تا پول برای ننه‌ام بفرستم!»

موضوع «من دزدیدم» گرچه گویا پایان‌ناپذیر می‌نماید، دیگر مورد توجه نیست. دسته‌های ورق اندک‌اندک بیرون آورده می‌شوند، و همچون روشنایی‌ای که پشه‌ها را به دور خود جمع می‌کند، ژنرال‌ها و افسران را به دور خود گرد می‌آورد.

هیجان قمار به‌زودی همه را به خود می‌کشد؛ گرما بیش و بیشتر می‌شود. تنفس در این مکان یعنی فرودادن هوای به‌هم‌آمیخته‌ی سربازخانه، روسپیخانه، و خوکدانی.

و فراز هرزه‌درایی‌ها و پرگویی‌ها، همچنان و هنوز از واگن جلویی صدای تیز شنیده می‌شود: «آقایان، یک مرد خوش لباس چمدانم را دزدید...»

خیابان‌های آگواسکالینتس غرق تل‌های زباله بود. نظامیان همچون زنبورهای که جلو کندوشان این‌سو و آن‌سو می‌روند، در آمدوشد بودند؛ در رستوران‌ها، غذاخوری‌های پررفت‌وآمد، هتل‌های پرمخاطره، و دکه‌های کنار خیابان که در بساطشان از گوشت خوک گندیده گرفته تا پنیر کثیف و خاک‌آلود پیدا می‌شد؛ می‌پلکیدند.

بوی این خوردنی‌ها، اشتهای دمتریو و همراهانش را تحریک می‌کرد. از میان جمعیت راه باز کردند و به مهمانخانه‌ای کوچک رفتند. پیرزن زشت و ژولیده‌ای در بشقاب‌های سفالی برایشان گوشت خوک و کمی لوبیا که در خورش فلفل قرمز آبکی‌ای شناور بود، و سه تورتیای سوخته و بیات آورد. هر یک دو پزو پرداختند؛ وقت رفتن، پانکراسیو به رفقاییش اطمینان خاطر داد که گرسنه‌تر از وقتی است که وارد مهمانخانه شدند.

دمتریو گفت: «حالا می‌رویم و با ژنرال ناترا مشورت می‌کنیم!»

مقر فرمانده شمالی روانه شدند.

از خیابانی می‌گذشتند که جماعت هیجان‌زده و پرقیل‌وقالی آنان را از رفتن بازداشت. مردی که در میان جمعیت گم شده بود، با آهنگ یکنواخت و بسیار ملایم دعاخوانان سخن می‌گفت. نزدیک شدند تا او را بهتر ببینند؛ مرد پیراهن و شلواری از پارچه‌ی سفید ارزان‌قیمت بر تن داشت و سرگرم تکرار این سخنان بود:

«همه‌ی کاتولیک‌های خوب باید این دعا را برای مسیح، آقای ما بر صلیب، با خلوص لازم بخوانند. بعد از خواندن این دعا از توفان و طاعون و قحطی و جنگ مصون خواهند بود.»

دمتریو لبخند زنان گفت: «این مرد احمق نیست.»

مرد دسته‌ای اعلامیه‌ی چاپی را در دستش تکان داد و فریاد زد: «فقط ربع پزو باید برای این دعای مسیح، آقای ما بر صلیب، بدهید. یک ربعی...»

سپس لحظه‌ای سرش را خم کرد تا با دندان مار، ستاره دریایی، یا اسکلت ماهی پدیدار شود. با همان لحن موعظه‌گرانه به تعریف و تمجید از خواص پزشکی و نیروهای مرموز اجناسی که می‌فروخت، پرداخت.

کائیل که به کار وناسیو ایمان نداشت، از مرد خواست تا دندانش را بکشد. بلوندی از او دانه‌ی سیاه میوه‌ای را خرید که مالک آن را از گزند رعد و برق یا هر بلای ناگهانی حفظ می‌کرد. آناستاسیو موتانتش یک برگ از دعای مسیح، آقای ما بر صلیب، خرید و با دقت آن را تا کرد و پرهیزکارانه آن را در پیراهنش فرو برد.

ناترا گفت: «همان‌طور که مسلم است خدایی در آسمان است، مسلم است که این آشوب هنوز به آخر نرسیده. حالا ویبا با کارانش می‌جنگد.»

دمتریو، بی‌آن‌که پاسخی بدهد، با چشم‌های خیره خواستار توضیح بیشتر بود.

ناترا گفت: «یعنی این‌که کنوانسیون کارانش را رئیس اول ارتش مشروطه‌خواه نخواهد شناخت. قرار بر این است که رئیس‌جمهور موقت جمهوری انتخاب شود. حرفم را می‌فهمید ژنرال؟»

دمتریو به نشانه‌ی تایید سری تکان داد.

ناترا پرسید: «ژنرال، نظر شما چیست؟»

دمتریو شانه‌هایش را بالا انداخت: «گمان می‌کنم لب مطلب این است که باید به جنگیدن ادامه بدهیم. هان؟ خیلی خب! ادامه می‌دهیم! می‌دانید که من تا آخر بازی هستم.»

«خوب است، اما کدام طرف؟»

دمتریو، شگفت‌زده، سرش را خاراند: «ببینید، دیگر از من سوال نکنید! من اصلاً مدرسه نرفته‌ام، می‌دانید که... این عقاب روی کلاه‌هم را شما به من داده‌اید، مگر نه؟ خیلی خب، پس فقط به من بگویید: دمتریو، چنین و چنان کن! همین و بس!»

بخش سه

«وییا؟ اوبرگون؟ کارائتا؟ چه فرقی می‌کند؟
من انقلاب را مثل آتشفشانی که در انفجار است
دوست دارم؛ آتشفشان را دوست دارم، چون آتشفشان است،
انقلاب را دوست دارم، چون انقلاب است!»

ال پاسو، تکزاس، ۱۶ مه ۱۹۱۵

ونانسیوی عزیزم:

به دلیل گرفتاری‌های ناشی از وظایف حرفه‌ای نتوانستم زودتر پاسخ نامه مورخ ۴ ژانویه‌ی تو را بدهم. همان‌طور که می‌دانی، دسامبر گذشته فارغ‌التحصیل شدم. از شنیدن سرنوشت پانکراسیو و مانتکا بسیار متأسف شدم؛ گرچه این‌که آن‌دو سر میز قمار چاقوکشی کرده‌اند، تعجبی ندارد. حیف شد؛ هر دو مردهای شجاعی بودند. خیلی متأسفم از این‌که نمی‌توانم تبریک صمیمانه و خالصانه‌ام را به بلوندی برای تنها کار زیبا و شرافتمندانه‌ای که در عمرش کرده، یعنی خودکشی، ابراز دارم!

ونانسیوی عزیز، گرچه شاید پول کافی برای خریدن مدرک داشته باشی، اما متأسفانه در این مملکت دکتر شدن آسان نیست. می‌دانی که به تو خیلی علاقه دارم و نانسیو؛ و فکر می‌کنم مستحق سرنوشت بهتری هستی. اما من پیشنهادی دارم که ممکن است به نفع هر دوی ما باشد، و ممکن است، همان‌طور که آرزو داری، موقعیت اجتماعی تو را بالا ببرد. اگر باهم شریک می‌شدیم و یک رستوران مکزیکی در این شهر باز می‌کردیم، می‌توانستیم کاروکاسبی خوبی به هم بزنیم. در حال حاضر من پولی در بساط ندارم چون داروندارم را صرف به دست آوردن مدرک تحصیلی‌ام کرده‌ام، اما چیزی دارم که با ارزش‌تر از پول است؛ و آن اطلاعات کامل از این شهر و نیازهای آن است. تو می‌توانی مالک باشی؛ هر ماه سود را تقسیم خواهیم کرد. به‌علاوه، در رابطه با مسئله‌ای که مورد توجه هر دوی ماست، یعنی پیشرفت اجتماعی تو، گمان می‌کنم که تو خیلی خوب گیتار می‌زنی. تهیه توصیه‌نامه

و ترتیب کارآموزی تو به عهده من، می توانی به آسانی عضویکی از تشکیلات برادری که چندتایی از آن‌ها در این جاست بشوی و این کار منزلت اجتماعی قابل توجهی نصیب تو می‌کند.

شک به دلت راه نده و نانسو، فوراً به این جا بیا و پول‌هایت را هم بیاور. قول می‌دهم که در یک چشم‌به‌هم‌زدن پولدار می‌شویم. سلام گرم مرا به ژنرال، آناستاسیو و بقیه برویچه‌ها برسان!

دوستدار تو،

لونیس سروانتس

ونانسو برای صدمین بار نامه را به پایان رساند، آهی کشید، و تکرار کرد: «این غربتی بی‌بروبرگرد خوب بلد است چطور همه را خام کند!»

آناستاسیو مونتانت گفت: «هیچ سر در نمی‌آورم چرا دست از جنگ نمی‌کشیم. مگر ما این مرتیکه اوئرتا و فدراسیونش را درب‌وداغان نکردیم؟»

نه ژنرال پاسخی داد و نه وونانسو؛ اما همین اندیشه مثل چکشی که بر سندان می‌کوفته می‌شود، بر مغزهای خسته‌شان ضربه می‌کوفت.

با سرهای افتاده، افسرده، سوار بر اسب، آهسته از شیب تپه بالا می‌رفتند. آناستاسیو لجباز و ناآرام عقیده خود را برای دیگر گروه‌ها بازگو کرد؛ سربازها به رک‌گویی‌اش خندیدند. اگر مردی تفنگی در دست و خشاب فشنگی همراه دارد، بی‌تردید باید به کارشان گیرد. یعنی که بجنگد. با چه کسی؟ برای چه کسی؟ این دو پرسش چندان اهمیتی ندارند.

ستون موج و بی‌پایان گردوغبار از جاده بر می‌خاست؛ جماعتی پیوسته در حرکت، با «سومبرو»^{۸۱}های حصیری پهن، جامه‌های خاکی‌رنگ کثیف، پتوهای رنگ‌پریده، و اسب‌های سیاه...

تشنگی همه را کلافه کرده بود؛ در حاشیه‌ی جاده آبیگر یا جویبار یا چاهی نبود. موجی از گردوغبار از کناره‌های سفید و بی‌آب و علف دره‌ای تنگ و کوچک بر می‌خاست و بر کاکل سفیدگون درخت‌های افاقیا و تنه‌های سبزگون کاکتوس پیچ‌و تاب می‌خورد. گل‌های کاکتوس تازه، محکم، شعله‌ور، پاره‌ای خاردار، و پاره‌ای شفاف می‌شکفتند.

نیمروز به کلبه‌ای چسبیده به سیرای پوشیده از پرتگاه رسیدند؛ سپس سه کلبه‌ی دیگر در حاشیه‌ی رودی از شن گداخته پدیدار شدند. همه چیز خاموش و متروک بود، ساکنان کلبه‌ها به محض دیدن سواران برای پنهان شدن به تپه‌ها پناه بردند. دم‌تریو آزرده‌خاطر شد.

به صدایی بلند فرمان داد: «هر کس را می‌بینید قایم شده یا فرار می‌کند، بیاورید پیش من!»

والدر راما شگفت‌زده فریاد زد: «چی؟ چی گفتید؟ مرده‌های سیرا را؟ این شیردل‌هایی که هنوز آن کاری را که عادت آن جوجه‌های آگواسکالینتس و ثاکاتکاست، نکرده‌اند؟ برادرهای خودمان را که موقع توفان مثل خز به تخته‌سنگ‌ها می‌چسبند؟ من اعتراض دارم، آقا؛ من اعتراض دارم!»
به اسب بینوایش مهمیز زد و خود را به ژنرال رساند.

^{۸۱} Sombrero کلاه مکزیکی.

با لحنی موقرانه و تاکید آمیز گفت: «کوه نشین ها از گوشت و استخوان خودمانند.^{۸۲} Osex osibus meis et caro de carne mea کوه نشین ها از جنس خودمان اند! از همان جنس خوبی که از آن قهرمان ها...»

با اطمینان به نفسی که به همان اندازه که جسورانه بود، ناگهانی نیز بود؛ به سینه ژنرال زد. ژنرال نیک خواهانه لبخندی زد.

والدر رامای خانه بدوش، شاعر دیوانه، آیا هرگز می دانست که چه می گفت؟ سربازان پس از رسیدن به دامداری کوچکی ناامیدانه به کاوش در کلبه های خالی و خانه های کوچک پرداختند، بی آن که حتی یک تورتیای بیات، یک دانه فلفل گندیده، یا یک ذره نمک برای از میان بردن مزه ناگوار گوشت قورمه پیدا کنند.

صاحبان کلبه ها، برادران صلح طلبشان، همچون بت های آرتک بی احساس و عاطفه می نمودند. دیگران، با ظاهری انسانی تر، با لبخندی کمرنگ بر لب های بی رنگ و چهره های بی ریش خود به این مردان درنده خو می نگریستند. مردانی که کمتر از یک ماه پیش کلبه های محقر دیگران را از ترس به لرزه انداخته بودند، اینک به نوبه ی خود از کلبه های خویش با اجاق های سرد و مخزن های خشک و خالی از آب می گریختند و مچاله از ترس در می رفتند؛ و یا همچون سگانی ولگرد از خانه های خود با لگد بیرون پرت می شدند.

باری، اما، ژنرال فرمان خود را پس نگرفت. چند سرباز چهار فراری را اسیر کردند و کت بسته باز آوردند.

^{۸۲} به لاتین

دمتریو از اسیرها پرسید: «چرا قایم می شوید؟»
 «ما قایم نمی شویم، رئیس، ما راه افتاده ایم از این جا برویم.»
 «کجا؟»
 «به امید خدا، خانه ی خودمان دورانگو.»
 «این راه می رود دورانگو؟»
 «مردم صلح طلب این روزها نمی توانند از جاده ی اصلی سفر کنند؛ خودتان که خوب می دانید، رئیس.»
 دمتریو که با نگاهی دقیق آنان را برانداز می کرد، گفت: «شما مردم صلح طلب نیستید، سربازهای فراری هستید. از کجا می آید؟»
 اسیرها سر درگم شدند؛ با دودلی به یکدیگر نگاه می کردند و پاسخی نداشتند.
 یکی از سربازها گفت: «کارانشیستایی هستید.»
 یکی از آن ها با غرور گفت: «مرده شور کارانشیستایی ها را ببرد، آدم خوک باشد بهتر است تا یکی از آن ها باشد.»
 دیگری گفت: «راستش ما سربازهای فراری هستیم. بعد از شکست، از دارودسته ی ژنرال وییا تو این طرف ^{۸۳}لایا جدا شدیم.»
 «ژنرال وییا شکست خورده؟ ها! ها! شوخی با مزه ای ست.»
 سربازها خندیدند. اما چنان گرهی بر پیشانی دمتریو افتاد که گویی سایه ای سیاه از برابر چشم هایش گذر کرده بود.

⁸³ Celaya

کهنه‌سربازی با سیمایی مفرغی که زخمی بر آن دیده می‌شد، گفت: «آن مادر به خطایی که بتواند ژنرال ویبا را شکست بدهد، هنوز از شکم ننه‌اش نیامده بیرون!» یکی از سربازهای فراری، بی‌آن‌که حالت چهره‌اش دگرگون شود، به او خیره شد و گفت: «من تو را می‌شناسم. وقتی ما تورئون را گرفتیم، تو با ژنرال اورینا بودی. تو ثاکاتکاس تو با ژنرال ناترا بودی و بعدش رفتی تو سواره‌نظام خالیسکو. دروغ می‌گویم؟»

این حرف تاثیری ناگهانی و روشن داشت. اسیرها گزارش مفصلی از شکست ویبا در ثلایا دادند. مردان دمتریو خاموش و مبهوت گوش می‌دادند. پیش از آن‌که پیشروی خود را از سر بگیرند، آتشی افروختند تا گوشت گاو نری را کباب کنند. آناستاسیو موتنانث که در میان درخت‌های اقاکیا در پی خوراک می‌گشت؛ در دوردست، در میان خرسنگ‌ها، گردن اسب والدر راما را که موهایی کوتاه داشت، تشخیص داد.

فریاد زد: «آهای! برگرد این‌جا، احمق، تا قیام قیامت هم حلوا خیر نمی‌کنند!» هر بار سخن از کشتن کسی پیش می‌آمد، والدر راما، شاعر احساساتی، یک روز تمام غیب می‌شد. والدر راما با شنیدن صدای آناستاسیو متقاعد شد که اسیرها را آزاد کرده‌اند؛ چند لحظه بعد به ونانسیو و دمتریو پیوست. ونانسیو موقرانه پرسید: «خبرها را شنیده‌ای؟»

((نه.))

«کار بیخ پیدا کرده. اوضاع پاک قمر در عقرب است! ویبا تو ثلایا از او برگون شکست خورده و همه‌جا برد با کارانثاست! کارمان ساخته است!» والدر راما همچون امپراتوری با وقار و متکبر می‌نمود. «ویبا؟ او برگون؟ کارانثا؟ چه فرقی می‌کند؟ من انقلاب را مثل آتشفشانی که در انفجار است دوست دارم؛

آتشفشان را دوست دارم چون آتشفشان است، انقلاب را دوست دارم چون انقلاب است! سنگ‌هایی که بعد از این زیرورو شدن بالا یا پایین می‌مانند، چه اهمیتی دارند؟ چه ارزشی برای من دارند؟»

در روشنایی خورشید نیمروز، بازتاب یک بطری تکیلای سفید بر پیشانیش برق انداخت؛ شادی‌کنان به‌سوی کسی که چنین تحفه‌ی بی‌مانندی آورده بود، دوید. «دمتریو لبخندزنان گفت: «من این آدم مشنگ را دوست دارم، گاهی وقت‌ها چیزهایی می‌گوید که آدم را تو فکر می‌برد.»

راه خود را از سر گرفتند؛ تردیدشان بدل به خاموشی حزن‌انگیزی شده بود. فاجعه، آرام‌آرام، و ناگزیر در راه بود؛ حتا از هم‌اکنون نیز می‌شد آن را احساس کرد. وییای شکست‌خورده، خدایی سرنگون شده بود؛ خدایان هنگامی که دیگر قادر مطلق نیستند، هیچ به شمار می‌آیند.

کائیل به حرف آمد. حرفش به راستی حرف دل همه بود: «به جهنم! پسرها! هر عنکبوتی حالا باید برای خودش تار بتند!»

در ثاکاتکاس و آگواسکالینتس، در بخش‌های کوچک و آبادی‌های مجاور، کشتگاه‌ها و دامداری‌ها متروک بودند. یافتن بشکه‌ای تکیلا به دست یکی از افسرها چون معجزه‌ای تلقی شد. ترتیب همه چیز محرمانه و محتاطانه داده شده بود؛ راز بزرگ برای آن حفظ می‌شد که سربازها بامداد فردا، پیش از طلوع آفتاب، ناگزیر شوند آن‌جا را زیر نظر آناستاسیو و ونانسیو ترک کنند.

هنگامی که دمتریو با نغمه‌ی موسیقی از خواب برخاست، افرادی که اکنون عمدتاً از افسران سابق حکومتی تشکیل می‌شدند، کشف خود را به او گفتند؛ و کائیل، در بیان و تفسیر اندیشه‌های همکاران خود، با لحنی پندآمیز گفت: «زمانه‌ی بدی شده و آدم باید از هر چیزی استفاده کند. اگر بعضی روزها مرغابی می‌تواند شنا کند، بعضی روزها هم یک چکه آب برای خوردن گیرش نمی‌آید.» نوازندگان سازهای زهی سراسر روز نواختند؛ بشکه را با سلام و صلوات حفظ کردند؛ اما دمتریو بسیار غمگین بود.

«می‌دانست چرا؟»

«نمی‌دانم چرا.»

پیوسته همین بند را تکرار می‌کرد.

بعد از ظهر جنگ خروس راه انداختند. دمتریو با افسرهای ارشد زیر بام سردرهای شهرداری، مقابل میدان شهر، نشست؛ میدان پوشیده از علف‌های هرز بود، و دکه‌ای واژگون و چند خانه‌ی خشتی متروک نیز دیده می‌شد.

دمتریو نگاه خسته‌اش را از میدان جنگ برگرفت و والدِر راما را صدا زد: «والدِر راما، بیا برایم آوازی بخوان - کفن و دفن چی را بخوان!»

اما والدِر راما صدای او را نمی‌شنید. چشم دیدن جنگ را نداشت؛ همچنان‌که غروب آفتاب را بر تپه‌ها می‌نگریست، با شور و هیجان به صدای بلند با خود حرف می‌زد. با ایما و اشاره‌ای موقرانه و لحنی تأکیدآمیز می‌گفت: «آه خداوندا، خداوندا، زمین تو چه فرح‌بخش است! سه خیمه برخواهم افراشت! یکی برای تو، یکی برای موسا، و یکی برای الیاس!»

دمتریو بار دیگر فریاد کشید: «والدِر راما، بیا و برایم کفن و دفن چی را بخوان!»

افسری فریاد زد: «آهای، خل، ژنرال صدایت می‌کند.»

والدِر راما با لب‌خند خودخواهانه‌ی همیشگی‌اش جایگاه دمتریو رفت و از نوازندگان گیتاری گرفت. قماربازها فریاد زدند، «ساکت!» والدِر راما ساز را کوک کرد.

کائیل و مکویک جفت خروس را که به پاهایشان تیغه‌های تیز و بلندی بسته شده بود، روی شن رها کردند. یکی از خروس‌ها سرخ روشن بود؛ پرهایش درخشش زیبای عقیق سیاه را داشت. دیگری شن‌رنگ، و پرهایش همچون فلس مسین آتشگون بود.

جنگی تند و بی‌رحمانه، همچون دوئل‌ی میان دو مرد، در گرفت. خروس‌ها چنان‌که گویی فتر در آن‌ها کار گذاشته باشند، به یکدیگر می‌پریدند. پرهایشان بر گردن‌های قوس‌دارشان سیخ شده بود؛ تاج‌هایشان راست شده بود؛ پاهایشان سفت و کشیده شده بود. دمی در هوا چرخ زدند بی‌آن‌که زمین را لمس کنند. پرهایشان، نوک‌هایشان، و پنجه‌هایشان در گردبادی تند گم شد. ناگهان خروس سرخ از پا درآمد، به بیرون خط گچی پرت شد و پاهایش هوا رفت. چشم‌های شن‌گرفی‌اش آرام

بسته شد و پلک‌های صورتی‌اش نمایان شد؛ پره‌های ژولیده‌اش در حوضی از خون به لرز و تشنج افتاد.

والدر راما که نمی‌توانست بیزاری بسیار خود را فرو نشانند، شروع به نواختن کرد. با نخستین نغمه‌های غم‌انگیز آهنگ خشمش فرو نشست. در چشم‌هایش برقی از جنون دیده می‌شد. نگاهش بر میدان، دکه‌ی واژگون، خانه‌های خشتی قدیمی، کوه‌های دوردست و آسمان که چون بامی گر گرفته می‌سوخت؛ می‌چرخید. آغاز به خواندن آواز کرد. آوازش چنان پراحساس و صدای سازش چنان گیرا بود که پس از پایان یافتن، دمتریو روی خود را برگرداند تا اشک‌هایش را ببینند.

اما والدر راما خود را روی او انداخت، با گرمی در آغوشش گرفت، و با صمیمیتی که در موقع مناسب نسبت به هر کس نشان می‌داد، زمزمه کرد: «آن‌ها را بنوش!... چه اشک‌های زیبایی!»

دمتریو بطری خواست، و آن را به والدر راما داد. شاعر حریصانه با جرعه‌ای نیمی از آن را سر کشید؛ آن‌گاه، همچنان که فقط سفیدی چشم‌هایش پیدا بود، با حالتی پرشور رو به تماشاگران کرد و با صدایی بسیار نمایشی فریاد برآورد:

«اینک شما شاهد تجلی برکات انقلاب در قطره‌ای اشک هستید.»

سپس چون دیوانه‌ای به سخن گفتن ادامه داد؛ اما چون دیوانه‌ای که جنون پیامبرانه و بسیارش همه‌چیز پیرامونش - علف‌های هرز خاک‌آلود، دکه‌ی واژگون، خانه‌های خاکستری، تپه‌های زیبا، و آسمان بیکران - را مخاطب قرار می‌داد.

خوچیپلا در دوردست، سفید و غرقه در آفتاب سر برافراشته، در میان بیشه‌ای انبوه در دامنه‌ی کوهی مغرور و بلند که چون دستاری چین‌وشکن داشت، می‌درخشید.

برخی از سربازان خیره به مناره‌ی کلیسا، اندوهگین، آه کشیدند. در دره‌ی تنگ، دودل و بی‌قرار، چون نابیناهایی بی‌راهنما پیش می‌رفتند. تلخی کوچ به جانشان نشسته بود.

والدر راما پرسید: «آن شهر خوچیپلاست؟»

والدر راما در آغاز مستی خود صلیب‌های سر راه - جاده‌ها، سوراخ‌های کنار خرسنگ‌ها، کوره‌راه‌ها، و ساحل رودها - را شمرده بود. صلیب‌هایی از الوار سیاه که به تازگی جلا خورده بودند، صلیب‌های موقتی که از دو کنده ساخته شده بودند، صلیب‌هایی که از روی هم گذاشتن سنگ‌ها و چسباندنشان به هم ساخته شده بودند، صلیب‌های گچی بر دیوارهای رو به ویرانی، صلیب‌های محقرانه‌ای که با زغال روی خرسنگ‌های سفیدگون کشیده شده بودند - نشانه‌های نخستین کشتار انقلابگران ۱۹۱۰ که به دست حکومتی‌ها کشته شدند.

پیش از آن‌که خوچیپلا از دیده پنهان شود، والدر راما از اسب پایین آمد، خم شد، زانو زد، و با وقار بسیار بر زمین بوسه زد.

سربازها بی‌درنگ از کنارش می‌گذشتند. برخی به مرد دیوانه می‌خندیدند، و برخی دیگر مسخره‌اش می‌کردند.

والدر راما بی آن که به حرف های این و آن گوش دهد، با شور و شوق لب به دعا گشود: «ای خوچیپایلا، گهواره ی انقلاب ۱۹۱۰، ای سرزمین متبرک، سرزمینی که در خون شهیدان، خون بشارت دهندگان، تنها مردان راستین، غرق شدی...»

افسری که در گذشته فدرالی بود، همچنان که اسب می تاخت، در ادامه سخنان والدر راما گفت: «آن ها هم آب ندیدند، وگرنه شناگرهای قابل می شدند!»

والدر راما دست از دعا کشید، گره بر ابرو انداخت، قهقهه ی بلندی سرداد که خرسنگ ها پژواکش را بازگرداندند، و به سوی افسر دوید تا جرعه ای تکیلا از او طلب کند.

سربازهای معلول، لنگ ها، رماتیسمی ها، و مسلول ها از دمتریو بد می گفتند و گله مند بودند. جوان هایی از خودراضی و نالایق، پیش از آغاز خدمت، و حتا پیش از آن که تفنگ در دست گرفتن را آموخته باشند، درجه گرفته و افسر شده بودند؛ حال آن که کهنه سربازهای جنگ آزموده و اکنون از کارافتاده، هنوز نیز چون اول کار، سرباز صفر بودند. حتا همان چند افسری که دوستی دیرینه ای با او داشتند و هنوز در کنارش مانده بودند، نیز غرولند می کردند؛ چرا که ستادش از جوان های پولدار و خودنمایی تشکیل می شد که به موهایشان روغن می مالیدند و ادوکلن می زدند.

ونانسیو گفت: «بدتر از همه این است که روزبه روز عده ی فدرالی ها میان ما زیادتر می شود!»

آناستاسیو که خود همواره ستایشگر رهبری دمتریو بود، اکنون چون دیگران ناخشنود می نمود. گفت:

«ببینید، برادرها، من از گفتن حرف راست و درست واهمه ای ندارم. من همیشه به رئیس گفته ام و می گویم که اگر این جور آدم ها همین طور وبال گردنمان باشند، بی برو برگرد تو هچل می افتیم! آخر چطور می شود جور دیگری فکر کرد؟ من ماست

که تُو دهانم نیست؛ به جان مادرم که من را زاییده، می خواهم خودم این حرف ها را به دمتریو بگویم.»

دمتریو پس از آن که با نیک خواهی حرف های آناستاسیو را شنید، گفت: «حق با توست، این که تُو بد مخمصه ای گیر کردیم، حرف ندارد. سربازها از افسرها گله دارند، افسرها هم از ما گله دارند، ملتفتی که؟ ما هم حالا باکی نداریم که هم ویبا و هم کارانثا را بفرستیم گورشان را گم کنند... گمانم حکایت ما حکایت آن غلام تپاتیتلایی است که از کله ی سحر تا بوق سگ از اربابش گله می کرد و غرغر می زد، اما دست از کار کردن نمی کشید. ما هم همینطوریم. هی لندلند می کنیم، اما دست از کشت و کشتار بر نمی داریم. اما گفتن این حرف ها به آن ها بی فایده است!»

«چرا، دمتریو؟»

«هوم، نمی دانم... چون... چون... می دانی؟ کاری که ما باید بکنیم این است که آن ها را وادار به فرمانبرداری کنیم. به من دستور داده اند که جلو دسته ای را که از کوکیو می آید، بگیریم، ملتفتی که؟ تا چند روز دیگر باید با کارانثیستایی ها دست و پنجه نرم کنیم. شکست دادن آن ها کاری کارستان است.»

والدر رامای خانه به دوش که روزی در ارتش دمتریو نام نویسی کرده بود و کسی تاریخ یا مکان نام نویسی او را به خاطر نمی آورد، بر حسب تصادف پاره ای از سخنان دمتریو را شنید. ابلهان آتش نمی خورند. همان روز والدر رامای به گونه ای مرموز، چنان که آمده بود، غیبش زد.

ناقوس‌های کلیسا، بلند و شادمانه، با آهنگ خاصی که بر پیکر هر کوه‌نشینی لرزه می‌اندازد، به صدا در آمده بودند که آن‌ها وارد خیابان‌های کوچیپایا شدند.

آناستاسیو مونتانت گفت: «یاد آن روزهای اول انقلاب به‌خیر، تو هر شهری که پا می‌گذاشتیم، ناقوس‌ها دنگ‌ودنگ به صدا در می‌آمدند، و همه از خانه‌هایشان می‌آمدند بیرون تا با ساز و آواز و پرچم و آتش‌بازی و هل‌هل از ما استقبال کنند.»

دمتریو در پاسخ گفت: «دیگر ما را دوست ندارند.»

کانیل گفت: «خب، معلوم است. مثل سگی هستیم که دمش را لای پایش می‌گذارد و در می‌رود.»

«این‌طورها هم نیست. برای آن‌طرفی‌ها هم تره خرد نمی‌کنند.» «اما چرا باید ما را دوست داشته باشند؟»

دیگر سخنی نگفتند.

به میدان شهر که رسیدند، جلو کلیسای بزرگ و هشت‌گوشه که یادآور دوره‌ی استعماری بود، ایستادند. درخت‌های پرتقال بی‌برگ و سوخته میان نیمکت‌های آهنی و چوبی نشانگر آن بود که میدان در گذشته باغی بوده است. ناقوس‌ها سرخوش و طنین‌انداز بار دیگر به صدا در آمدند. از درون کلیسا آواز شیرین هم‌سرایی دختران، متین و افسرده، به گوش می‌رسید. دختران جوان شهر هماهنگ با نغمه‌های گیتاری «رازها» را می‌خواندند.

ونانسیو از پیرزنی که کلیسا می‌دوید، پرسید: «خانم، جشن چیست؟»

زن دین‌دار نفس‌نفس زنان پاسخ داد: «قلب مقدس عیسا!»

به یاد می‌آوردند که سال پیش در چنین روزی ثاکاتکاس را فتح کردند. غمگین‌تر شدند.

خوچیپلا، مثل دیگر شهرهای سر راهشان از تپیک تا این‌جا، مثل خالیسکو، آگواسکالینتس و ثاکاتکاس، به ویرانه‌ای بدل شده بود. رد سیاه آتش‌سوزی‌ها بر خانه‌های بام‌فروریخته و بر بازارهای سوخته برجا مانده بود. در بیشتر خانه‌ها بسته بود؛ با این‌همه، این‌جا و آن‌جا، خانه‌هایی که درهایشان هنوز باز بود، به گونه‌ای طعنه‌آمیز، سردرهای عریان و بد منظر خود را، همچون اسکلت سفید اسب‌های مرده بر جاده‌ها، نمایان می‌کردند. درد گرسنگی در هر چهره‌ای پیدا بود؛ در گونه‌های خاک‌آلود، و در برق بی‌قرار چشم‌ها که با دیدن سربازی از نفرت درخشیدن می‌گرفت. سربازها بیهوده در جستجوی خوراک در خیابان‌ها پرسه می‌زدند و از خشم لب می‌گزیدند.

یک سالن غذاخوری باز بود؛ بی‌درنگ به درونش شتافتند. نه لوبیایی نه تورتیایی، فقط فلفل قرمز و سس گوجه‌فرنگی. افسرها بیهوده کیف پول‌های پر از اسکناسشان را نشان می‌دادند یا لب به تهدید می‌گشودند.

صاحب غذاخوری، پتیاره‌ای پیر و گستاخ که روی گونه‌اش نشان زخمی داشت، گفت: «خب، پس کاغذ دارید، فقط کاغذ با خودتان آورده‌اید! باشد، همین کاغذها را نوش جان کنید!» و بعد برای آن‌ها تعریف کرد که با مرده‌ای خوابیده تا ترسش بریزد.

با همه‌ی اندوهباری و ویرانی شهر، هم‌زمان با آواز زنان در کلیسا، پرندگان در میان شاخ‌وبرگ درختان می‌خواندند و باسترک‌ها در میان شاخه‌های پژمرده درخت‌های پرتقال غزلواره سر داده بودند.

همسر دمتریو مائیس که از شادی در پوست نمی‌گنجید، دست در دست کودکی برای دیدار او جاده دوید.

غیبتی دوساله!

یکدیگر را در آغوش گرفتند و سخنی بر زبان نراندند. زن با صدای بلند می‌گریست. دمتریو مبهوت به همسرش که گویی ده بیست سال پیرتر شده بود، خیره ماند. آن‌گاه به بچه که شگفت‌زده به او زل زده بود نگریست. با دیدن شباهت بسیار کودک به خود، همان خط‌های محکم چهره و همان چشم‌های درخشان و خشمگین، قلبش فروریخت. خواست او را در آغوش بگیرد، اما کودک هراسان به دامن مادر پناه برد.

«پدرت است، بچه، بابات!»

کودک که چهره‌اش را در میان چین‌های دامن مادر پنهان کرده بود، هنوز از در آشتی در نمی‌آمد.

دمتریو افسار اسبش را به گماشته‌اش داد و با همسر و پسرش آرام در جاده‌ی شیب‌دار به راه افتاد.

«رحمت خدا به مریم مقدس، شکر خدا! حالا دیگر هیچ‌وقت ما را نمی‌گذاری بروی، مگر نه؟ هیچ‌وقت... هیچ‌وقت... همیشه پیش ما می‌مانی؟»

چهره‌ی دمتریو درهم رفت. هر دو، غرق در اندوه دلتنگی، خاموش ماندند. دمتریو آتش را فرو خورد. یادها، مثل زنبورهایی به گرد کندو، به ذهنش هجوم می‌آوردند و همه‌ی می‌کردند.

ابری سیاه از پس سیرا برخاست و غرش کرکنده‌ی رعد طنین انداز شد. بارانی درشت باریدن گرفت؛ در کلبه‌ای سنگی پناه گرفتند.

باران شرشر می‌بارید، و رزهای سفید یوحنا مقدس را که چون بافه‌های ستاره، خوشه شده و به درخت‌ها، خرسنگ‌ها، بوته‌ها، و پتیاها چسبیده بودند، پرپر می‌کرد و در کوهسار می‌پراکند.

پایین، در ژرفای دره‌ی تنگ، از میان توری باران، می‌توانستند نخل‌های بلند و راست قامت را ببینند که در باد تکان می‌خوردند، و در برابر توفان چون بادبزین باز شده بودند. در هر سو کوه و تپه بود؛ تپه‌های محصور در میان کوه‌ها، و کوه‌های محصور در سیرا که بلندترین قله‌هاشان در کبودی آسمان گم شده بود.

«دمتریو بهت التماس می‌کنم، تو را به خدا، نرو! به دلم برات شده که این دفعه بلایی سرت می‌آید.»

زن بار دیگر به هق‌هق افتاد. کودک نیز هراسان زیر گریه زد و جیغ می‌کشید. زن برای آرام کردن او اندوه بزرگش را فروخورد.

باران اندک‌اندک باز ایستاد؛ پرستویی با سینه‌ای سیمین و بال‌هایی که در آسمان قوس‌های زیبا و درخشانی رسم می‌کرد، از میان هاشور نقره‌ای باران، قیقاج‌زنان پر کشید، و ناگهان در آفتاب بعدازظهر درخشید.

«چرا جنگ را ول نمی‌کنی، دمتریو؟»

دمتریو گرهی درشت بر پیشانی انداخت، پریشان‌خیال ریگی از زمین بر داشت و به ته دره تنگ پرت کرد. سپس اندیشمندانه به اعماق خیره شد و به قوس پرش سنگ نگریست.

«این سنگ را نگاه کن، بین همین طور دارد می‌رود...»

بامدادی بهشتی بود. سراسر شب باران باریده بود؛ آسمان پوشیده از ابرهای سپید از خواب برخاست. کره‌اسب‌های وحشی با یال‌های شق‌ورق، مغرور همچون قله‌ها که بر ابرها سر می‌ساییدند، در قله‌ی سیرا یورتمه می‌رفتند.

سربازها سرخوش از شادی صبحگاهی در میان خرسنگ‌های عظیم پیش می‌رفتند. هیچ‌یک از آن‌ها حتا دمی به اندیشه‌ی گلوله‌ی خیانتکاری که می‌توانست چشم‌به‌راهش باشد، نمی‌افتاد؛ بزرگ‌ترین شادی آدمی از آن است که نمی‌تواند آینده را پیش‌بینی کند. سربازها آواز می‌خواندند، می‌خندیدند، و گپ می‌زدند. جانشان از روحیه‌ی قبیله‌های ایلپاتی سرشار شده بود. چه باک که به کجا می‌روی و از کجا می‌آیی؟ بهتر آن است که پیش بروی؛ همواره، حتا بی‌درنگی، پیش بروی؛ و دره و بلندی‌های سیرا، تا آن‌جا که در دیدرس توست، از آن تو باشند.

درخت‌ها، بوته‌ها، و کاکتوس‌ها پس از باران، با طراوت و درخشان بودند. قطره‌های درشت آب زلال از خرسنگ‌ها که چون زره‌های زنگ‌زده اخراپی بودند، فرو می‌چکیدند.

مردان دم‌تریو مائیس دمی ساکت شدند. گمان می‌بردند که همه‌می‌آشنای تیراندازی را از دوردست شنیده‌اند؛ چند لحظه‌ای سپری شد اما صدا دیگر تکرار نشد.

دم‌تریو گفت: «تو همین سیرا من با بیست تا مرد پانصد فدرالی را از پا در آوردم. یادت می‌آید آناستاسیو؟»

همچنان که دمتریو آغاز به بازگویی آن شاهکار پر آوازه کرد، مردان خطری را که با آن رویارو بودند، دریافتند. چه باید می کردند اگر دشمن به جای آن که مسافتی به اندازه دو روز راه با آن ها فاصله داشته باشد، جایی در میان زیرست های تپه ی ترسناکی که اکنون تا گلوگاهش پیشروی کرده بودند، پنهان شده بود؟ هیچ کس جرئت نداشت کمترین نشانی از ترس از خود بروز دهد. هیچ یک از مردان دمتریو مائیاس جرئت نکرد بگوید، «من دیگر یک وجب هم جلوتر نمی روم!»

از این رو، زمانی که در دوردست، جایی که پیشقراول پیشروی می کرد، تیراندازی از سر گرفته شد؛ کسی به شگفت در نیامد. نوسربازان شتابان باز گشتند، و در جستجوی راه گریزی از دره عقب نشینی ننگینی کردند. لب های خشک دمتریو به دشنام باز شد.

«بز نیدشان. هر کس را که فرار می کند، بز نید!»

همچون جانوری وحشی غریذ: «به تپه حمله کنید و آن را بگیرید!»
اما دشمن که صدها تن بود و در کمین نشسته بود، مسلسلش را به کار انداخت. مردان دمتریو، مثل خوشه های گندم زیر داس، بر زمین می ریختند.

وقتی آناستاسیو آرام و بی صدا از اسبش پایین می لغزد، و بی حرکت نقش بر زمین می شود؛ دمتریو از خشم و درد اشک می ریزد. ونانسیو، کنارش، بر زمین می افتد؛ سینه اش از گلوله سوراخ سوراخ شده است. مکو از پرتگاه پرت می شود، بر خرسنگ ها فرو می غلتد.

ناگهان دمتریو خود را تنها می یابد. گلوله ها، همچون تگرگ، صفیرکشان از کنار گوشش می گذرند. از اسب پایین می آید و سینه خیز روی صخره ها می رود، تا این که

سرانجام جان‌پناهی می‌یابد: سنگی جلو روی خود می‌گذارد تا سرش را از گزند گلوله دور نگاه دارد و روی زمین دراز می‌کشد و شروع به تیراندازی می‌کند. دشمن در همه سو پراکنده می‌شود، و چند فراری را که در میان بوته‌ها پنهان شده‌اند، دنبال می‌کند. دمتریو هدف‌گیری می‌کند؛ گلوله‌ای را به هدر نمی‌دهد. از مهارت خود در تیراندازی سرشار از شادی می‌شود. چشمش نشانه می‌گیرد و دستش شلیک می‌کند. یک‌بار دیگر تفنگش را پر می‌کند... هدف می‌گیرد... دود تفنگ‌ها، غلیظ و انبوه، در هوا شناورند. ملخ‌ها ترانه‌ی بی‌تشویش و اسرارآمیزشان را می‌خوانند. کبوترها در شکاف‌های خرسنگ‌ها عاشقانه بغوغو می‌کنند. گاوها آرام و بردبار می‌چرند. سیرا پوشیده از رنگ‌های شاد است. بر ستیغ‌های دست نیافتنی‌اش، مه درخشان، چون توری برف‌گون بر تارک عروسی، نشسته است. پای گودالی دمتریو مائیس، بزرگ و با شکوه چون رواق کلیسایی قدیمی، با نگاهی خیره و ابدی، همچنان سرگرم نشانه رفتن تفنگ خویش است.

«منتخبی از کتاب‌های نوگام»

فهرست کامل کتاب‌های نوگام را در وبسایت ما (www.nogaam.com) جست‌وجو کنید

رمان ترجمه

یولسیز | جیمز جویس | ترجمه‌ی اکرم پدرام‌نیا
شیاطین در کویر | بیژن زرمندیلی | ترجمه‌ی عماد تفرشی

رمان و داستان بلند ایرانی

نقشینه | شیوا شکوری
شب قداره‌های بلند | وحید قربانی‌نژاد
گورستان شیشه‌ای | سرور کسمایی
به شهادت یک هرزه | امین انصاری

نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضینی

داستان کوتاه

دوکلمه مثل آدم حرف بزنیم | امیررضا بیگدلی
استالین یا تروتسکی؟ | امین اطمینان
سیب ترش، باران شور | ابی‌تا ملکوتی

ناداستان

زنان فراموش‌شده: قصه‌ی زندانیان بند نسوان | مریم حسین‌خواه
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزای

کودک و نوجوان

داستان نازک‌بال و پولک‌بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه (+۶) | اتارا کاظمی‌نیا
گلاتش در غار شگفت‌انگیز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۷) | کتایون اسلامی
رونا، چتر کوچک قرمز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۶) | فرزاد صیفی‌کاران

Author: Mariano Azuela

This book was originally published in 1920 in Spanish.

Translation Copyright © Fereshteh Molavi 2021

Copyright © Nogaam publishing 2021

Book cover design by Allen Noghli

The moral rights of the author and translator has been asserted.

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

First Published in the UK, 2021 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-62-4

www.nogaam.com

The Underdogs

A novel by
Mariano Azuela

Translated by
Fereshteh Molavi



Published in London, 2021
Nogaam publishing
www.nogaam.com